

ملک تو گشتی است بخرج تو کن سال  
 میسی میی که از تو قلب ملک  
 ندو که در میخ ری پروه قدرت  
 قدر محیط گفت جهان چه شنا سد  
 از نفس مشک چه خط و خبریت  
 از ستمت گشت ماه برص دابر  
 خون و دانه بکاپ سر اعدا  
 بر درت از بس کردن و اسن ملک  
 کوی کا بن عافان مناسک  
 از هر مت هر که تری که سپه یز  
 سم تو درین کشید پست زمین با  
 بحر محیط از زمین ترا و بخت نیست  
 زیاچه طاعت مطلق کردم  
 از روی حضرت تو دارم اگر چه  
 وره خدمت درست بودم لیکن  
 کوه بحر طالع من شکند زانک  
 دزد چنان منست هر که درین عهد

کش زب و در و زجام و سام برآمد  
 چون تن عازر یک تو ام برآمد  
 فلک این نیکو نیا م برآمد  
 کوپ تاب گفت لیام برآمد  
 مغز جیل را که باز کام برآمد  
 بر تن شیر فلک جزام برآمد  
 زاتش شمیر تو طعام برآمد  
 جان شیاطین نازده عام برآمد  
 کرد در مسجد احرام برآمد  
 نامه او منبرین ختام برآمد  
 که چه زمین بود قعه دام برآمد  
 کان خوی ازین مرکز کام برآمد  
 سلطنت از موضع پها م برآمد  
 صبح من از غم برنگ شام برآمد  
 نام دل ازنا منصف مقام برآمد  
 کوه شش از لطف هرام برآمد  
 بر سمت شاعریش ما غم مرا

|   |   |
|---|---|
| <p>مرغش امینی از عوام بر آمد<br/>تجه بزرگ است از ان بودم بر آمد<br/>ما حزن از جان تو تمام بر آمد<br/>کاه صد جان سپتام بر آمد<br/>دست دلت از ارعاهم بر آمد</p>   | <p>نیم شب چون صف نویسنده گفتم<br/>که در جان و ام کردم از پست تهم<br/>پیش چنین تهم که کویتمه قتل است<br/>با دجانت بکام که نظر منج تو<br/>ملک جهان را که هر سجد ایام</p>  |
| <p>خنده زو اندر عوامی و او بیرقی<br/>و اوس خاک را که در زیر پی عیا<br/>نایم پنج رفت زک شد زک با<br/>برگش کرده و فخته دست بیده عیا<br/>شادم از دست آن باغ و دان فون با<br/>ماه ز مشرق نمود مهره زراشگر<br/>تا کنه ناکان باز پهرش نگر<br/>کشت با و حقیمت عود و تار<br/>کرد و منور ای رای زان شهر با</p> | <p>بج ز مشرق چو کرد پرق نور آشکار<br/>بود چو که کرد پیش کز بر چرخ کبود<br/>منور چون از افق آفت چنی نو<br/>در پیر ماه را بدست زو و دسپهر<br/>شد علم از دست این رخ بدست سما<br/>خل صغیر مثال کشت موب کون<br/>و او عذاب زمین روی بوی فرد<br/>سخت بشک کک آتش خورشید بر<br/>تن زن آفتاب خاک سپردش را</p> |
| <p>آصف غام غما آخت سبمان شنا<br/>یعی فاله عطا جعفر مارون شنا</p>  |   |

## المطلع الثاني

در صبح از مردم دست در آید کنار  
 بسته من است ندیم پس بکه جهم  
 ببلد برداشت زود کرد بس اکل طعام  
 جام ز عشق لبش زنده زمان شد چو گل  
 چون به قبح کرد نوش درج کمر بست  
 ببلد نقش نیاز و غنچه کرد باز  
 گفت محضر عمر پیاده خور از بس که  
 زمین می نوش همچون نوش کن ای سخن  
 خاصه که هر سپهر گوشت فوخته که است  
 گفت پالک بیکه قد قینه به پس  
 بعد سه رطل کران مع وزیر جهان  
 خوابه دستور شاه داور ملک پیاده  
 غایب برده چکه بر کل سوری بکار  
 کرد زبان صخره آن لب سین غدا  
 گفت بدو سه شراب دار و دردی خوار  
 و زلب خندان او ببلد بکرمیت زار  
 قد فتنان شد زلب آن صم قبا  
 گفت زلب عارضش همچو گل کام کام  
 عمر نخورد هر که است چون عمر گمان  
 از سر که سخن خسته بر آو رومار  
 آتش کرد و ن گرفت پله لیل و نهار  
 کوشش فغانه لبال سینه بر لبه بخار  
 گفت که خاقانیا یا چه داری پیاده  
 دین عرب را پناه ملک بزم را محار

## المطلع الثالث

کرد خزان تا حق بر صفت خیل بهار  
 پس ببلد چرخ را خرم شادی موت  
 چون در پیش نه بر سویی ترا و ریت  
 با دو زبان بر زبان گفت به لک و  
 کاش خورشید کرد خانه با دختیار  
 راست بر آید داشت پله لیل و نهار

علیه سیدین زده چون ز سر شد بدید  
دست خزان در نشان جاده زخاقت  
سکه گشت کل کرد خزان فدایت  
علیه روح قدح گشت پر از سیم غام  
کز خرف شد خریف از چه فن بکند  
خون ندان ریختن و ز می کس خوان  
بر بدن نارماند از پی تیش نشان  
غرم عین غنای کرد برون از دهن  
خواجه جامه بلا و چسب و نعمت قران  
ملک ببار نظام دین بدی را قوام  
سخره او افتاب سحره او شتر تی  
زک سر کلک او قیل در عین  
گشت بیاض شاش هرگز و جوی بکس  
بر سر کج کاشش فانه او از دات  
مرد نه زده که است مرد مرد پس  
ای که استقامت سحر بودت درام  
جاده فزای از پیرت وجودت کت

علیه زمین فشانده بر سر او شاف  
عقب پهن بر کشه کوی کرپان مار  
کرد چمن پر شکار چمن دست چنار  
شو صاف پر کرد بر زور دست و وار  
بر شد از دست باد سیم و زرشمار  
تا خن آورد باز تا بر دیریا کنار  
برخ آب نشست از پی پیش غبار  
گشت زلفشان چمن چون کن صد کار  
زاکو بر شتم فلک است اوراست عمار  
خواجه صمد کرام زنده بخ و جبار  
بنده او اسپمان چاکر اور و زکار  
فلک هم اسپ او کعبه شک ستار  
گشت زبان بهانش گشت بند کوه خمار  
در و من غامش مسره او انکار  
میر فلک راه نام نور از و ستار  
خواسته از شتم تو چرخ فلک زمینار  
آینه اسپمان نور فزای از بخار

|   |  |
|---|--|
| <p> شاه زمانه که دست سپاه پروردگار<br/> خزین کل بر خون جگر لاله کجا<br/> تا که همین ملک را سال فلک نشنوا<br/> پلک پدر جو سو کرد از همه استخفا<br/> زیرد اگر چون صید بود و بخت<br/> مهر خورشید بر دل بر چشم خوا<br/> ست ترایم بر جفت یمن و یسار<br/> با کل و کس در کار مدیدی غار<br/> حضر و چارم سیر رشته چم حصار<br/> ابرش کینه شکل او هم فتنه فنا<br/> رنگ حمد و بکراست خدا در کنا<br/> کرز کیسه بشوی نایب ان احوار<br/> از سبب کین اوقیر تو چو شش که ا<br/> کاشش هرگز ندید کس که جدا از چنا<br/> بجز دلا بر سخن نیت جو من کیوار<br/> چون شود از جوق تو طاهر من زرشا<br/> تسخیر زمان مر اسجد کند ذوالفقار </p> | <p> چو خدا از آفتاب گشت پرتو سوسند<br/> نیست از انصاف تو در همه عالم کنون<br/> بحر کجاست ز ادب خج فلک چو تو<br/> که چو نین بدر طوبی نشسته افغان<br/> از نهر نال ز کرم چمن رای<br/> مهری ملک چو تر عرض کند گاه جود<br/> ست ترا ملک دین تحت کین قلم<br/> عدالتا ز اتهام حایه افغان شد<br/> بیت رای تراست روی درین<br/> از اثر عدالتو بر سپهر پری دید<br/> ست حود ترا از اثر عدل تو<br/> کرد چنان استوار باد جان مہم<br/> خضم تو کز نیت دورت چنان ایجب<br/> آتش بهمت چنان شعله زمان در دشت<br/> ابر کن از کرم نیت جو نویکی از جود<br/> چون شود از نعت تو از لب من درضا<br/> نور صیر مرا بنده شود آفتاب </p> |
|---|--|

بنده خاص تو ام شاهر خاص ملک  
دادن تو لطف تو از پی قریب شای  
ما و اگر نیست مثل است به عالم و کر  
بدل اگر در چمن وح تو که یسپند  
تا که کرد در دست ملک را در  
تا ملک که گزیده با و از دل و جان همه  
از دل و دست تو با که رفقا انعام

تست تراج او خواند که بزم دیار  
پس را بنای عصر کرد مرانام دار  
مشقه مدوح نیت شوخ و قی که  
یک پوطا و سس پر خاش تا چهار  
تا که زد و سپردم تو کیستی گذار  
من پله را بجا که آبره او یاد نام  
و زکن کز تو با ملک چهار او

دوش سلطان مرغ یافت بویب ملک  
و او که بستی نظام سایه خاک سیاه  
کشت جوش تنه قیصر چرخ از بخار  
شام شنبه نوز و عقده ماه و لب  
جون پیر زمره کشت نهان زیر خاک  
مسخره چرخ شفق و ستاره و اگر  
ساعت چو از آینه ملک نهالی پری  
ویدن نادیدنش بود نیز و یکدیگر  
و زبانیان ما را سیکه بود خوش

کشت زیر شهاب رویی به ابرو  
یافت ز ابرو فروغ ایمن که کشت  
شاه جویم به صف و خیمه ارض از دهان  
مهره زرین مهر کرد نهان در دهان  
نماز حسین ماه کرد پیر آسمان  
یک کربم سلطان کشت پدید از میان  
که بهی شده پدید که بهی شده نهان  
که در حال یقین که خوشی لکان  
موروش اندر مردم غیرت و زوایا

نعت اوار نسیب و فترا و برکنار  
 سر و قد مشک بوی ماه رخ لاله رو  
 و زبران بزم کاه نوبت خنرویی  
 آتش کز هوا آب سری تیغ او  
 و زبران خیمه بود و خای یک خواب  
 خنرو شمشیر شیر باعث لیل و نسا  
 و زبران نوبتی خیمه ترسیک کرم  
 نعتی یک علوم خواب چرخ و نجوم  
 و زبران خاک کاهرم بری میس  
 برده بهنگام چنگ در صفم دان خن  
 کشت زیار کان زفت او پیش از آن  
 بر سپهر کرم صدر کرم آب جشم  
 شمع مدی زین دین خواب ره یی زین  
 منور روی زین است بصل و نجا  
 کرم و دیا نوال صفت بدخواه ل  
 رایت میون او وقت طاعت خشم  
 لفظ کس بار قیمت از سبار

فایم رشتاق خلق حقه او و زین  
 چنگ زن و باده نوشن قصه کنی  
 چمن صفا کام کام رسو قدر کاه  
 کرد بر آرزو یک کاه و بال قران  
 کرم است تباشر صد صورت معنی و جان  
 و اسیر او خفیف عالم دیر یاد و ک  
 خونی خنر کذا در صف رهبران  
 صاحب صدر زمان زیور کون و مکان  
 چو امل و درین همی اجل جاستان  
 حربه مدی او حرمت تیغ بیان  
 نام خدا و ذرات است بشپاسان  
 صاحبین و قلم خنر زین و زمان  
 منور ملک و کین سر و صبر جهان  
 چون ممر و چون علی کرد جهان در  
 خواب کتی کنای صاحب خنروفتان  
 بر نظیر امونه چون مسلم کابل  
 دست زرافشان او طعنه دخران

عاجد رانده است او پیش کار  
تا خبر باشد از در ملکوت او فدا  
بای همه ایشان پس کند و نه فلک  
ای شده بدخوا تو مستطرب اضطرار  
وی بصلای پیر نامه جان بخش تو  
بخش تو چون موی از میکس رقیب  
قوت بر من ترا کوه زیر رکاب  
هم سبب امن ما یافت تو کیست  
بون رخ اسکندره از شوق بر شام  
دشمن تو کی بر با تو برابر بجای  
خشم اگر بر ظرافت نقص گوید شود  
خبر فتنه چو گشت کا ندرا یام تو  
کرد بی حبت جو در همه عالم ندید  
پای ترا بوسه داور الهوی از غم زمانه  
کینه دل تو مست در دل فتنه ام  
بجز کف از کرام در همه عالم تو بی  
خاصه دین صمدی که برب نعل این

سپه زانل اشده غامه نور تر جان  
سبح روح بالین میت کمر کا لمان  
جان نظار اساده میده صفت خوران  
مهر بر اندیش تو به حق استجان  
نایج ده از و نیز تحت نه اردو آن  
کوشش تو چون قنار نه زو جانی نمان  
سرعت عزم ترا با دین بر عیان  
هم از عدل نه ارایه تو نوشی روان  
کاشته در باغ شام معصوم و عریان  
شیر عزم سیکه بود هم سر شریان  
نانش دل در دانش همچو زمانه زمان  
خبر خشم تو گشت خنجر اوراقان  
تازه ترا ز جو تو پیشم اهل مینان  
گشت برای از لافتنه آفر زمان  
مست قدیم بی کینه که کب و شبان  
کامل دراز نیست قاعده نام و نان  
خاصه دین دور با کز اثر جمل آن



|   |   |
|---|---|
| رویکسب نایز کشت زرد تو را بر سبیلید<br>لاجرم از عشق کشت از عشق معر تو<br>غایت مطلوب من خدمت و رکابت<br>بیت جهانم بکار سینے در میمون تو<br>خاکه رقوم اگر بنویسد دست کیر<br>کمی زاده باشد شش از تو قبول نگاه<br>باز عشق و وقت شام دامن کردون<br>کوکب نماید باد بدور تو پرده دا<br>شعله را بنویسد و عاقبت مهر و ماه<br>با دمسلم شده کن بنان ترا<br>جاء ترا مع کوی عقل و زبان خرد | اسک سخن نیر کشت رخ ترا ز رعن<br>زاتش خاطر مراست تو جواب روح<br>ای تو در خلق را کشته بروزی همان<br>در بودم فی المشی عسر در و جاد<br>خاک ز دست فایر بر این خاکه ان<br>خاقی خوش سخن پیک از فزحه ان<br>پچی ز خون روز جنگ دامن برگوان<br>جنبه خوشید باد بر سر تو سایه بان<br>فضل خوان تو باد مایده المن و جان<br>خبر که هر کجا رخسار که هر فشان<br>علم ترا زبردست دولت بخت حوا |
| وال صید رای دوست بخون در کتو ترست<br>هر دلب شک من من از ان شک درم<br>بجو زیم لب و زلفش و وای تن<br>در چشم آب بی رخ از شرم خورده<br>خوبی بر شش که باز را نذر از سن   | وان صید کان اوت کون بر کتو ترست<br>عاشق جواب سبک پیر و کتو ترست<br>کین دورا غمشه بشکر کتو ترست<br>با دام شک بهتر کل ترک کتو ترست<br>آن خوی به زهر چو کتو تر کتو ترست  |

و تحت تر و طش قیام بدست نوال  
 امثال قوبره لقا قایت عشق  
 لقا قیام زو و زاین تر شوق  
 جمعت که گیمای زور و کارا  
 و پ تو اعظم و زار و کان ملک  
 نما روین نغمه ها که گراید  
 ساز محول شکلی احوال کف است  
 است آفتاب و در سبوحان بدل  
 و در میان غلف دل اسرار این سلف  
 نغمه که در آه اسلافش آفتاب  
 برافروزش ملک نشاندش سیرا  
 و در خط کرم لبش صد عالم است  
 سکت یل او که کز تو بیل چشم  
 محض کنم که او سر دین مصطفی  
 عدلت بر کعبه در ششین است  
 وین چیت عدل بر بود عدل کونیا  
 عدلت و دین دو کانه ز یکا در آمد

مهر و دست خانه صفه رگو ترست  
 و نشن میو است عشق بنو بر کونست  
 بر صدر و رنگارنگ که کونست  
 شوا چه کیاست از و ز کونست  
 کز ظل مرش بر برش اینه کونست  
 اناسمان قوی ترا خضر کونست  
 اسرار علم مخلص از بر کونست  
 اگر کز کج ملک کونست  
 بر قبه بیج مجا و رگو ترست  
 از آفتاب زادن کونست  
 فرزند آفتاب بر اینه کونست  
 بر مرگ صندرم صفر کونست  
 آن شک در ترازوی عمر کونست  
 عدلش بی کواهی عمر کونست  
 کونست عدل اگر کشتا دن این در کونست  
 عدل از بی نجات تو بر کونست  
 غفلت دین دو ملک برادر کونست

مر جا که دل زنت کند صلحین بنه  
 مر جا که صلحین زنده کلا پس دین نر  
 مر کانت بهوم سایان طهر حیت  
 سر سامیت عالم دلست بهج ۱۰  
 ترخ کی قبله که خواندی تو در سیر  
 افشا شد حیت فیه بن پوشت  
 بهر در صلح بر در مختار دمان و پس  
 کسری و حضرت که یک قطره نم نشین  
 ای خواب زمین و برین صفت آسمان  
 شایه ملک و زلی نامد بردست  
 آذین باغ دولت مارون و کجست  
 ای حیدر زمانه به ملک چو و الفقا  
 خاقانی که نایبستان مصطفات  
 جاهد از تو دعای حق و دعای طلق  
 و نافع عالم دل با جایی مرست  
 از باد گرم نام تو کام سخنوران  
 چون استین مرغ و عیب جیوی

کین سایان طری ایضه کون ترست  
 کین خوبی ز عجز خود کون ترست  
 مدتش شای بر که کونتر کون ترست  
 نفع از دوا یی حقیقت آور کون ترست  
 مدتش بفضل ماطه کونتر کون ترست  
 زهر روان که نام مجر کون ترست  
 ای طب که این طلباید کونتر ترست  
 از صفت کج کسری معجز کون ترست  
 در سایه تو چاهم کونتر کون ترست  
 سی مرغ در محلی کونتر کون ترست  
 ای قمر قصه ز قیصر کونتر ترست  
 نام ملک بعد از قز تر کونتر ترست  
 علاج با کاه تو چیده کونتر ترست  
 کین و در سربت و لک کونتر ترست  
 جایی ملک میان معجز کونتر ترست  
 زدن کجست مرغ معطر کونتر ترست  
 از خلق تو زمانه معجز کونتر ترست

ای مندر ملک صاحب عالم پناه تو  
تو دادی و ما به نظر مملکت  
عادل و صفی تو پروانه زمین  
من نظر داشتم تو سکنه ریاستی  
کین جوی آب بزی نظر از ساحت  
دار و پسر و تنم هر دای دل مو  
از ملک طلق که تو فرموده مر  
بس بس کلاب خود که دریا فشانده  
سوا یی بنینه که پستی کی حلق  
سو کند میب نم جوابت که بس کبی  
هر چند که نعطای موی سگوف بود  
که چون کشت غنیش لطف مو الجور  
در سکر کردن از زرد خورید سیر  
که آبروی که بجزین زردی کل  
ساقی کیست نه زبانی شکر بر  
خوش جو از عطایه وی ز سرخ زرد  
پارم از دل پسر دم مزور است

از هر کسی کشت زچاکر کوه تر است  
معلوم در حایت داد و کوه تر است  
پروانه و پناه غصه کوه تر است  
هر چند خضرش سکنه کوه تر است  
عزم مسافران بهر در کوه تر است  
تشریف تو صلاح تن و سر کوه تر است  
خانه زکار خانه آواز کوه تر است  
فرقت م بین مهر کوه تر است  
بر صلا لکنی کوه تر است  
که چه صلا وجود که کوه تر است  
دانند کین شای مو فر کوه تر است  
شکر زبان لاله کوه تر است  
آن در و سیم بر سر کوه تر است  
رفت است مرغ زان زرد کوه تر است  
شکر کیا زابر کده کوه تر است  
طلو اچنان خوانده مر عطر کوه تر است  
پار را کوه که مزور کوه تر است

|   |  |
|---|--|
| <p>چارول بخورد مزور غنی رسد<br/>         کفتم تبرک این طرف قبله سا ختم<br/>         رامب کردت داشت بعد دفع برجا<br/>         کرجه کوست رزق طلال قضا و لیک<br/>         فی فی بدولت تو امیر پس سخن من<br/>         من در پس سخن من جهانم مبرق غرت<br/>         این شعر بر دیده من یا دکار و ار<br/>         و غیبت این قصیده که کفتم شرف بود<br/>         مستم مطروان دو قصیده دو پیکر<br/>         جاوید مرمی باش که ملک تو یافت سا<br/>         بایسته بان که تا ابد از بخشش ازل</p> | <p>کو را دو هفتج اکبر ککو ترست<br/>         عربی که از یقین من و ککو ترست<br/>         شمع شمش زوب منور ککو ترست<br/>         قانع شدن بر رزق مقدر ککو ترست<br/>         عکس کش این من بی عکس ککو ترست<br/>         ککو شرق غرب نام بخور ککو ترست<br/>         کز نو و پس باز زیور ککو ترست<br/>         در حضرت این قصیده دیگر ککو ترست<br/>         لاف طهارت زد و پیکر ککو ترست<br/>         معمار باغ ملک معمر ککو ترست<br/>         ملک نامه پر تو مغر ککو ترست</p> |
| <p>ای نایب عیسی از دهر جان<br/>         ای مروت و سبک تر باق<br/>         از جام قوصاف نوش تیغ<br/>         جرج قونفره برد جاننا<br/>         و مصلحت بریر پر سیم رخ</p>  | <p>ای ز کرده زلفش ایچوان<br/>         وی در تو پای نرد دران<br/>         و در ام قوصیه نوار تر جان<br/>         لعل تو بوسه داد تا وان<br/>         پرورده بایه پیلان</p>  |

|   |   |
|---|---|
| <p> یک رنگ نموده کف ایوان<br/> بر خاسته صورت کریان<br/> میره نشین طره نشان<br/> کاریت برون زهصل عربان<br/> بل زجت نامر پهبان<br/> مقصود قران صدر را قران<br/> در ساحت قدر است چون<br/> چون دست کمتر ز بهر و معان </p> | <p> در عین تسبیح تو مژده را<br/> از جور تو در میان عشاق<br/> گرفته بنایدت که غیر تو<br/> خاقانی را که که گفت<br/> رایت در آبجه احمد<br/> خبر خطاطم فوق الدین<br/> عبد الغفار کاتب منرا<br/> از بخت جان او که یاد </p> |
| <p>الطعنات</p>  |   |
| <p> دست من و دامن کلان<br/> چون دشت مزارع افغان<br/> کز دست فلک تار و باران<br/> اندزول شریک یکهوان<br/> شیت کز نیت منم کان<br/> ز رجعت نهاد کرده دامان<br/> چون قوس قزح بزنگ لوان<br/> ایام کلت فصل میان </p>        | <p> اکون کشتا و کل کرپان<br/> بی داده زرقان ناسم<br/> ایساح شکو فریز کوی<br/> زنگ سیاهی لاله ناک<br/> در یک باغ شغل ز کس<br/> بر قامت کل قبا ای طلس<br/> کل با همه سبزه و نغمة<br/> وقت طربت ره زعفران </p>           |

|   |   |
|---|---|
| زین بس من و اتین بر ز<br>در باغ شایه صاحب بخش<br>فرست و لوقی الدین<br>عبد القادر کز کاش<br>از جور مراد دولت تو  | خاقانی دستان جانان<br>چون فاخته ساخت با جان<br>کز خط سعادت او موان<br>در کیم عدم کز نخت نقصان<br>دشوار زمانه کرد آسان   |
| مصطفی است   |   |
| یعقوب و لم بیت اعران<br>او در چاه بود زانوان<br>چون صفی الف تی و تنان<br>صد روزه بار فضل بسته<br>از دل بوی دیده میبرد تل<br>شجرت ناسک من ستان<br>یار بخت بسته دل شد تم<br>ای قیامه شمر دل کن<br>کار رنگ ابرم بفرید<br>این نیزه کنی است باد سیرت<br>بن خسته چو باغبان بسیر این | یوسف حضرت مقیم زندان<br>من در چه آتشم زانوان<br>چون تیر و دم مریدان<br>یک شتریم به پیش دکان<br>آری شور خواست طوفان<br>صورت کرا این کبود کیوان<br>از رنگ بخت نام زران<br>از شرف نه کوی شروان<br>گاه از مراد مریدان<br>و آن زیر پرست مویش زندان<br>نبشته چو کزیه در پی آن |

در صورت سن نه اندر این  
نیت و اراده قیامت  
جز و حوت شبه اجد چاره  
خاقانی امید ما کن مست  
از دیده روزگار سین  
بگزیده حق موفق الدین  
جبه الفکار کز سر ملک  
عالم عظیم نیل جیون  
هرست بخا و نزهت شمس  
ای کرده جلاله تو جو نده  
در کوشش زمانه مله حکم  
خورشید دلی و مریخی ز  
هم بر در مصطفی مکتوب  
کرده فتودیر تر ادا کرد  
یعنی تو محمدی بصورت  
او قائم انبیاست لیکن  
مقصود طبیعت آدمی

چون سیم از صفت چو ایشان  
ایشان بهیمه من ز انسان  
نان ای و حوت نیز شبان  
از فضل هدای عالی گردان  
در سایه صدر باش نپان  
کز باطل شد سید دیوان  
در غلظه ملک دست رضوان  
جودی می و قاف سلطان  
با جدول و فرد لذت یکسان  
انگیزه کمال تو جویر دان  
بر دوش جهان روای فرمان  
احمد ریس عید راحسان  
انزاس و سلوی سلیمان  
بیرست چو در میان طبعان  
کر چنده نه جوجی بر مان  
اند پس از انبیا گنبدان  
از جوان از نبات ارکان



بعد از سه مرتبه آویز او  
 اندک صبی بود با خنده  
 کل با همه مرئی که دارد  
 بس شایع که بگویند و او  
 او از نه پس کند و در یک  
 انکه صبر نماید تو  
 ای خواهد دیدار شیشه  
 یعنی بکشی بای پیش  
 از هر شک دولت تو  
 تو صاحب کار جبهه  
 پروردگار من قتل از کفر  
 مانع منست پیش گرفته  
 مان تو چو قطره ریح است  
 قطره که در وقت صدف شد  
 با دار بدین ایضه افتد  
 چار دولت دارد از کبر  
 مشورت است او که پمار

بعد از سه مرتبه سید فرخان  
 از اول حرکت فراوان  
 از کعبه از پیر بهستان  
 میوه اش بخورد جزان  
 طو از بس آرد بر خوان  
 زده خورشید را با فان  
 که پور قباد دیده نهان  
 تپت شود میان میدان  
 بر شیر دکان در یختان  
 بر کوی تو نیم کاشینان  
 در وقت تو مود کفران  
 او انش کند بخت جهان  
 امر از صفی شال عطشان  
 لو که کردد بچرخان  
 زهر کرد و مملکت حیوان  
 سر سام خلاف در زندان  
 بر کوی مدینه روز بخران

ای دیده غفلت در دوا بها  
لی ماری جو خوشی گزیده  
بانی امر خدای کن موسی  
من صد رسم ترا نیکدل  
انگیزه بگرد نوک خام  
بپسیده شمع بای اعدا  
بر مان داری به ایک لفظ  
تو خوشی می من درین  
بگیرم که دل تو بی نیازت  
هم نمندی بیا بدست  
بگذار سخن مرقیاس  
در من نظری کن که خوشی  
آن که در زمان زنده سال  
تصفیت ناده من الحق  
گفتا: برای منی بارس  
یکن جای که باشد گنج  
من دادم پاسخ اینست که

اه نام ز تربت تو میران  
کار چو منی برک و سامان  
توان کردن ز چوب ثبات  
تو صد سی یک قدر دان  
موی شکار تو پسندان  
سپارم ابدت ایشان  
از چرخ روزگار بران  
بسیار نظر کن به ایران  
از شاعر و فاضل سخن دان  
برو که تو طمان و ربان  
ز از روی دشمن سلمان  
افزوده بسیر و میرمان  
نیشک رخاید او دیدنشان  
الحی اوست آن نه پنهان  
بهرید ستیزه وی پنهان  
از خانه آیشش پنهان  
او حبه طلا فرایت نادان

|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| دین طره که موبدی گرفت   | هر یک که کیش تک گفتن     |
| سعی نه نقش پیش دستا     | حکمت نه اسلیم یونان      |
| تقدیر گرفت و ره قاجت    | تعلیم کرده و در دستا     |
| کرده ز برای خبر بلی     | از باده بروش ریش ناما    |
| یز دانش زلفت آفریده     | از تربیتش جهان بشیمان    |
| در طغی بود و راکع خلد   | امروز بجهه گشت خندان     |
| از سحر کی گشت بر فکات   | پشمیری بگر و در پستان    |
| صدفت باد بره جوش        | براست او هزار چندان      |
| سبحان الله این خلل را   | جوشست فرو گشت سحرا       |
| ای در گشت تو عالم امن   | از حیف زمان صرف ورن      |
| آزاد که غلیب تو اماند   | اورا چه غم از هزار سلطان |
| آزاد که تو نیک پای مرد  | عاقانی را اصد رفاقان     |
| هر کس که نویسد این قیعد | در حد عراق تا فراسان     |
| زین پس سخن آورم بنوت    | لیک از بر نام نریزان     |
| عید آمد و من مصحف عید   | زین نقد بقتله ام بیزان   |
| دارم و یک کبوتر آسا     | پیش تو عیده بفرمان       |
| بادی بجان فضل فرم       | بادی بزار عیده شادان     |

| رای تو رای مصفت عارم  | حصر تو و دوست نینان  |
|---|--|
| و قال ایضا سیب رح صدر الجبال محزون الملک شیخ سیب الرحیم   | ناصر الدین و لدینا ابراهیم گوید  |
| <p>مشق نغیثه و پای بر منط کب ریا<br/> ماوراشما بقدر چو دی و در خورست<br/> پرخ درین کوی صیت طلقه درگاه<br/> بر سر این کارگاه کی سی ای ساد دل<br/> ست بیچاره حق گوهر تو کم هیار<br/> دیدم ظاهر به بند بار که اندر به بین<br/> از سویی درگاه دانم مظهر و هم خطاب<br/> در صف روان سار قوت سنی از آنکه<br/> اول غنای کنن زینوی نیل عدم<br/> گیرم چون کانه ساخته خنجر لب کسا<br/> نیز که ایستاده اند راه روان از دل<br/> روی دیده سبز منضی صوفیان<br/> در کف خنجرین سوختن جامه پوش<br/> هر یک از یک رای چون ملک احوال</p> | <p>بر و بدست تخت مستی مار از کا<br/> زاکه کنین دور و مستی تا و شتا<br/> عقل درین خطه کیست شمع راه فنا<br/> بر و راین دار ملک کی شوی ای شوا<br/> ست بیچاره دل و بیف تو کم بها<br/> جوشن صورت بهر مکره ایک در آ<br/> بر شتاده دارم صفت و هم صفا<br/> در ره صورت یکی است مدم و هم<br/> بسی تماشاکند زان مریه سیه<br/> کم زبانه تماشش ده خنجر نیل و ط<br/> بر راه ملک تا محل از استا<br/> دانه دل کنن تا بر سر صاحب نا<br/> بر شمع لاکر سوختن خنجر نو<br/> هر یک از هر یک قدس چون ملک با و</p> |

|   |  |
|---|--|
| <p>خادم این جمع دان آب ده بیستان<br/> صاحب دلق عصا چون عمره چون کلیم<br/> کرده بیرون دل خرج زمین را لقب<br/> از که عید الت چهر زبان در بهی<br/> کرده پنجم عال طلقه پیرمخ خاک<br/> رسنه در خاک دید به شناخته<br/> بر سر پیران را از کرده صحت علم<br/> از تر و افشان مردم سلطان عشق<br/> از پیر صمد رجوی برو صمد جهان<br/> جاده برایم پنهان گشته برایم وار<br/> حافظ اعلام شریع ناصر دین رسول</p> | <p>قد است شایسته و زین علی<br/> کج زوازی و دلق مار نشان در عصا<br/> پیر مجسم ناز و زشت بشاکه نقا<br/> پیش در لاله بسته میان و دیو لا<br/> داد بوقت تو ال نقد و د عالم عطا<br/> رایج این را و غل بازی این را دنا<br/> در صف فغفرا از کرده بهت غرا<br/> کوید غاقینا خاک توام مر جبا<br/> رو بصفت باز کرده در صف اصحاب پنا<br/> مکرم اخوان فقر بر سپهر خوان رضا<br/> کز مد علم اوست نصرت حیدر خدا</p> |
| <p>ای صفت زلف تو عادت ایمان ما<br/> بر در ایوان تست پای سگته فرو<br/> صد لطف اند که کار روز لبه یک عن<br/> و فرخ تو کس نداد هیچ نشانی تمام<br/> ای تو زما چهره با تمناست تو</p>   | <p>حق جهانوز تو بر دل با بادش<br/> بر سر میدان تست دست کشا ده هوا<br/> صد ستم از روی کار ز دل تو یک هوا<br/> و فرقه تو کز دمیج حد یک خطی<br/> بس که به پیوده لم عالم خوف و رجا</p>   |

کاوه زید چهره از تو چشم اندر قیام  
لعل تو طرف زرت اگر که افشاید  
بر لب کو تو من نایب خاقانم  
صبح امید منی طالب علیک الصبح  
صد بر باسیم با مراد سلیمان علیا  
یافت را خلاق تو عالم فرقت  
موی کجاست فرستاده می شد ستر زلف

کز نظر بکشم چشم رقب از تو را  
وصل تو مرده زبنت دره من از تو را  
بو که بدیوان عشق نامد بر آید مرا  
کر چه به بنای جرح طالع علی السبلا  
خواجده منی پس من مقرر احمد پس  
برده زاضاف او فضل مبارک  
لیک کنج زمین جسم مقدس

المطعم الثالث

ناله اهو شدت ناف زمین از صبا  
طریق روانست آب بی عمل اتمان  
خاک شکوفه نشان سحره کاندن  
دو تر افکند کرد بشرف زک  
بر قه لاله ملک دوخت قیامی زرش  
دوش نسیم زید بر در من طلق زد  
جان مرا بدید کرد بوی سپر زلف ما  
گفتم کاسه را باغ چشیدنی بگو  
گفتم کاسه زکیت تا ز سخن در جان

مقدد دو پیکر است پیکر باغ از هوا  
ز رخدا ص است خاک بی اثر کیمیا  
مرغی بال و پر ریخته شان از قضا  
زیرین تیرانه زده و رتی را جدا  
خشک لفظ را نسا و بر سر جیبی قبا  
گفتم کان کیت گفت قاصدیم آسنا  
از نفحات ربیع در حرکات صبا  
گفت دل بلبل است در کن کل مثلاً  
گفت که خاقانیت بلبل باغ نسا

| روح شیخ امام عالم که دست   | امام دین دیکه منتقزی اولیا  |
|--|---|
| <p>و او را روزگار را نش دست جفا<br/> در پسم افکنده چرخ با کسپارم عنان<br/> مخت چون خون کوشت در سم آتیه<br/> بر تو آیم گرفت بره نکای ضعیف<br/> کز غم صبر کی شرح کنم پیش کوه<br/> پای نمی دردم تا که بدست آورم<br/> این همه زحمت که مت در دو صبر است<br/> میخ کرده کنه تا کی باشم کوه<br/> از لک حادثات بخت کشته و دم<br/> پیش ز برکان ما آب کسی روشن است<br/> بخش و دم را بب گردش ایم نیت<br/> خود بخور پس کی بگرگز و بخش<br/> این جو کسپ سیکه خوان سخن را عرض<br/> من شده چون بکسوت در پی این<br/> یارب غافانیت با کن پر بهر میل</p> | <p>ما که تو ایم کوه نالت این چو فنا<br/> بر لبم آورده جان با که که از من عنا<br/> تا نشود جان تن ز تو تو ان شد را<br/> که چه بصورت کی است روی من و کرا<br/> آه دیدم پاشم کوه بجای صدا<br/> هم نفسی تا که درد و دم را دورا<br/> بج کوه غنیت تا شودم تو تیا<br/> خسته مرا خطا بسته هر پاینده<br/> بسته عالم که مت این خلل از بوالعلی<br/> کتاب زبیس میوز بر صفت آسیا<br/> خلل یک غریبه است قبح خروستا<br/> خود بود و در صیب خلدینا به و با<br/> ان چو غنی می پردگشته دین را مانا<br/> با یک کیش و چو ساز در پی آن جا جا<br/> خانه و کاشانه شان با دوشهر سبا</p> |

هم نماید چوین هم بود از قهر صدر  
 عازر نماید من یافته از وی حیات  
 کرد و شود قبله شان بس جبین فی الزمان  
 از شیطاعت است قبله کی است  
 در ازل آن کعبه بود قبله دین مدی  
 ای فضل پروری از شریف نام تو  
 تا بنوای میج و صفه برداشته  
 هر خواص ترا بایده خوشندان  
 مستطین قریب اینک من آوردم  
 خرم کرد و بزرگ من سپهر من از یک  
 کرد و درت غایب جان بر تو خاست  
 بر محک زخم پیش زن بسره لکه  
 نقش گزین من خالصه دانسته  
 نایدت از من بود هیچ غرض بر سخن  
 در صدر تو باد چینه زده تا ابد

در دورا الحفاط ریخ و را انتها  
 عیسی و عاویث و او تمرا شفا  
 کو بشکافی نسا و کعبه و دیگر بنا  
 منتظر جمع است قبله کی مصطفی  
 تا باین کعبه با و قبله محمد ثنا  
 در عیان زارید قافیه من قفا  
 در و رباب منت روده اصل ریا  
 ساختم از دل زجان بشکر در و صفا  
 اصل سخن را سر و کف من پیشوا  
 همه بلبل نشد و ابعاب از کعبه  
 همه چو آمد بدست باز بکن کو میا  
 روشده عالم قلب همه دستا  
 سر لان یستمع از زبان ترا  
 نیمه از نفس تو بیج نفس خود را  
 لشکر جامه جلال موبد عز و علا

شد باز پیش از جان نبتان او  
 موقت ختم تو باد موضع مرکب فنا



بقا ایضا فی التوحید و التکلیف و المعصیت فی التبتید و التفرید و التکلیف

|                                      |                                       |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| درین دایره که در هر چه می بینم ندارم | بکدام حدیثی که در هر چه می بینم ندارم |
| مرا با من ویرستی منت سزایی           | که کس درین باب مجرم ندارم             |
| ندارم دل خلق که راست نوا             | دن تحت خویشین هم ندارم                |
| چو از عالم خویش پیکانه گشتم          | سر خویشی و عالم ندارم                 |
| بسیخ نام ز روی حقیقت                 | که از هیچ مخلوق هم ندارم              |
| بنازم بوجدت چو سرفرازم               | که این مرد و معنی از کم ندارم         |
| مرگت را نت در طینت دل                | که حاجت بخواه آدم ندارم               |
| مرا عز ز اوست و در رامت              | که پروای مویی و بلغم ندارم            |
| به پیش کس ابر بر میخند و خوش         | قد خویش و ن ماه تو هم ندارم           |
| چو در بنر پویشان بالا رسیدم          | در کجایم عرض مسلم ندارم               |
| بکا خور غزلت شک شد دل من             | نزد که ز مسکی کسی شمع ندارم           |
| دهن رنگ دهنده ام لیکن آید            | تسای جلای و مرهم ندارم                |
| چاره کن شکم صبر خوان                 | یکمی نقدی شربت سم ندارم               |
| پدید آمدن قنای خسته بازم             | پیاد طبع طبع خرم ندارم                |
| مرا باد لبست خادم اگر چه             | سلیمان نه ام هر قائم ندارم            |
| بیاده بنام زباب و انش                | که اسباب دنیا فرام ندارم              |

منور در خورشید که عالم افروز  
از عالم بماند که خدایت نفیست  
کست بن جان اوز و صدایت  
چو از جنت از چادر ارکان شکت  
اکبر بر برین پریم جای سکت  
بر اند پر بر پریم کاشیت  
نه خاقانیم که خدایم تحیل  
هانا که این خدایت از بندیت  
امام امیر ناصر الدین که دین  
برایم خوش نام که ز دشت  
ملک و ز دمو کند با هست  
تر خدای که ناقص خدایت دنیا  
که اوست و حال غلت برش  
و که فضل ارم کند میل چرخ  
زهی دین مراوی که بی نفس ناست  
از آنکه که خاکدست سرمد کرد  
اگر چه تراضاف بادوست سخن

اگر ساقی و در خور جامه ندارم  
چو در واپسش هیچ مانت ندارم  
از آن دید و رایج بی غم ندارم  
حرب کاه جز منت طارم ندارم  
که بد قرض سخت حکم ندارم  
باز قهر چرخ اعظم ندارم  
این بکلی غم مصمم ندارم  
در کاه صد رو و مصلحت ندارم  
اهمست جز او را مسلم ندارم  
صفات برایم ادم ندارم  
که در کان جزو مقدم ندارم  
کال ترا هیچ بهم ندارم  
ترکم زبیه مریم ندارم  
ز قرد جزا سب را دم ندارم  
در افاق یک حرف بجم ندارم  
بخشم سعادت در و غم ندارم  
دم هیچ را نهرم ندارم

|   |   |
|---|---|
| <p>که طبع مستحکم برین نهادیم<br/>که زلفش نراده از دستم خارم<br/>که آلوده ام روی زمرم خارم<br/>اگر چه دمای مقیم خارم</p>   | <p>باقبال تو با سپیدی بر نیام<br/>اگر تن بخت یغام مجینه<br/>رخ انابت زمرم بقویم نیر<br/>و عادات کفر و غیرات بند</p>   |
| <p>خوردی و زبون لبنت عالم<br/>آبستن لبنت مریم<br/>زلف تو گرفت ربکم بزم<br/>طوبی لبنت و مار با هم<br/>طوبی است در آتش و جهم<br/>از سلبای جسد پرجم<br/>خوشی بدی شود مسلم<br/>اواز چه محل که آسمان هم<br/>چون طرب کشتی دما هم<br/>در محبت فیدفان اعظم<br/>مقصود نظام عقد آدم</p> | <p>طبعی و طبع لبنت آدم<br/>پرورد و پر خشت سوسنی<br/>تا چشم تو بخت فون عشاق<br/>از عارض روی زلف دار کی<br/>در سینه ما خیال زلف<br/>او بختی آفتاب را دوش<br/>زیرا که کس مسلم آغا<br/>خاقانی خاک و کی لبنت<br/>چون خاک شود بطبع جرم<br/>هر چند جهان گرفت طبعش<br/>ذو الفتنه بای دین محمد</p> |

الطیفة الشانی

|   |  |
|---|--|
| <p> با اکت بوی مانی از غم<br/> دندان کنی سلید تاب<br/> کز کیه عمک من ندادم<br/> دانی ز پرستخ رویم ایرا<br/> از جور تو آفتاب مردم<br/> خاک را بنیشتی هر کان<br/> در خاطر اوقاتش و آب<br/> زان آتش و آب ریت سرو<br/> مضاج احم امام و لعل </p> | <p> مویست ز جفا میکنی کم<br/> از تب کنم کج و هر دم<br/> زان نیت که صیت از تو فرم<br/> بیار و میدم آتش غم<br/> بالای پست آمدت از غم<br/> بس کز زک جان که گشام<br/> عشق تو کشنده دادم<br/> کرفض بهادین کشتم<br/> مضاج هم تمام اگر م </p> |
| <p>المطبع الف لث</p>  |  |
| <p> ای شمع زشت جهان عالم<br/> ای صفت را افس تو کوثر<br/> بر بریده ناف تفت فرنگ<br/> هم خانه شوی بهر عیسی<br/> دزدونه خاک سازی کیر<br/> که ماده کنی ز ماه که مانع<br/> از نقره تفت بر تن دهر </p>  | <p> وز چاروری هفت طارم<br/> ای کعبه قدس را تو ز فرم<br/> عشرت که دمان تو رفیع<br/> رجعت کنی از ایشارت خرم<br/> آتش زایش آسمان خرم<br/> که رنگ دی بجاک و کوشم<br/> بر نقطه زریسیا به </p>   |

|                          |                        |
|--------------------------|------------------------|
| وز آمدن تو مست یکیتی     | افزاید استین معلم      |
| تبت علم تو در دم بسج     | برق شام سوخت جم        |
| علاقای تو توئی امروز     | روزی ده و راز و محرم   |
| تاب و تپا و دین بظا      | کانه دل آفتاب بدغم     |
| از خوارزم از حد ایرج است | در جبین ساز سازم       |
| جان درویدی او بار یعنی   | خاک در قدوه معظم       |
| در کردکاب او می دو       | در کردستان او سی جم    |
| نماز شید پاد پند         | خورشید و کوفه اندوم    |
| نمازیم بهای دین انک      | منور جلالت ارتقم       |
| با چشم صغیر عیش لطفش     | مشد ز من عطار و اکرم   |
| بالطف کفش گرفت تریا      | چون چشم کوزن کام ارتقم |
| به زامیت و ادبی نام      | ایک اندوم آه شن کرم    |
| روز نامه که کن که فرقت   | از زاده خوف پوزم       |
| بی قوت ده اناطش نیت      | مفت مؤمن بود کرم       |
| بی یاری زال برود عشق     | بر خصم ظفر نیافت رستم  |
| ای کل کفایت تو پرده      | از دیده آینه الزام     |
| لفظی تو از عقول تکمیل    | رمزی ز تو و ز قول کلام |

مولای تو ثابت این مرده  
قدیر رحمت تو و اخورد  
رای تو باستان ندا کرد  
دادست فرد بنای خرد  
انصاف بده کزیت از  
بالای موج تو سخن نیت  
در وصف تو کی رسم بخاطر  
چشم تو شاد آب شوم  
کز به شکر ابل است امر و  
هر چند دین دیار تو پس  
در قالب آدم و ایمدم  
یعنی برسان بحضرت شاه  
چون که میان جانین بود  
در حال کبوت شمشیر  
کای مادر و بیست معانی  
ای دایم حضرت تو ایام  
کویم که چهار اسب مرث

شاکر تو یحیی ابن اکثم  
گفت ای بدر قدم قدم  
کامل محالست از تعلیم  
بکشتن شت باغ در هم  
پوش صفی بهزه در هم  
کس که کز بر طر ازم  
بر مرثش که بر تو مسلم  
ویم داند نژاد دیم  
آن طایفه را هم میفهم  
بنت مرا قضای هم  
ای هم روح روح در دم  
این عفت جواهری منظم  
کارم ز نظر نو و مبسم  
و صف تو که با صیغه ضم  
فانغ شو و فاقد فیض الم  
که بکنم دهای مقسم  
چون صبح شد او بار محکم

| کار تو تمام با وجود با یک  | حقان رسید با دایم           |
|--|-----------------------------|
| <p>یوقال ایضاً نیست من صدالاجل عصبه شفیق اجضات اجرت شاه کوید</p> |                             |
| هم زده من تو شد ایستاد   | هم زده من تو آمد جهان       |
| عالم بگشت نم تو گشت عقل  | عالم بگشت تو گشت جهان       |
| زلف تویشان طایک نوپ  | رویتو سلطان ملکستان         |
| عصوا و ره قیامت پدید   | فقه تو کرد سلامت نمان       |
| تابش زنا رتوان آه چشم  | کردم کرم کاه دال دار توان   |
| سلسله ای فلکستان دور   | با کفی قصد سرششان دوان      |
| ناله جهان کرده دیگر خراب   | کبر ببری سپید از آسمان      |
| هفته کرم شود از زلف تو   | خاتم محمد خواه جاب وازان    |
| در لب تو متذکر ترا نثر   | در دل غافانی تش نشان        |
| همدا و انتر جویان پسین   | قدوه او کمر دریا بنان       |
| هر زمان که امام اجرت   | قاصی بند پرور سلطان نسان    |
| مطلع الشایع  |                             |
| از همه عالم شده ام بر گزین                                       | بسته زنده ای تو جان جهان    |
| از لب جو انوشان کبود   | میش تو گشت زمان کالان       |
| جان نه چون سایه تو زنده ام                                       | با تو عهد ساله ره اندر میان |

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| آن نه ز کز است که بهر بخت | مست کمر ز بختی و دان       |
| یک زبانم جوهرش کند        | ویده تار آره بس زان        |
| وصله بوی جنان یی دیده     | گوشت جدا کی شود از استخوان |
| خون کنم افغان که زلف بگر  | هوشه شد در دهن من افغان    |
| در بهر سخته شدت آفتاب     | زان که مرا دیده شد لباس    |
| دود دلم که فلک بر شو      | مفت فلک شد شود در زمان     |
| بیج کی غول خاقانیت        | زانکه کشت انده در کاروان   |
| این نقش که موی بدمت       | از ظل خورشید پیر آستان     |
| شتری عصمت خورشید و        | صدرا نال آینه قومان        |
| نایب سلطان هدیی از شما    | کوشت در اقلیم کرم کاروان   |
| جمع است                   |                            |
| شاه سحر منم اندر جهان     | در سپهر از منج صا جعفران   |
| از شجر من شرایوه بین      | دار صحن من فضل در من خوان  |
| از صد لفظ کبر با شش من    | در خوی خوین شده در باه کان |
| لفظ دین یافته درش نظم     | ساخته و پیاچه کون و صحن    |
| از بنده خط درین تنک سال   | نزل شکنده و بنما خوان      |
| کو رتبه دست بریده چون     | یوسف خاطر بنامه عیان       |



|                         |                          |
|-------------------------|--------------------------|
| از ملکوت ملک تر جان     | اسل زبان را زبان مرو     |
| عزالت من کشته بخت خندان | و هدت من دوزخ دولت       |
| مانده ازینوی جهان خندان | پرده از انوی عدم زخت     |
| زین قدم بکین زان شان    | کر کلام بخشی در سر بریا  |
| چون ازین سر بک بان کران | من سخن مبع و مکر مرا     |
| جوهر کوپانه دلاف پشان   | کوهر منانه دلاف بصر      |
| نیزم نار سقران از روان  | قالب جان بج این اوست     |
| آن چو خورشید با طبع     | این چو کسوف و خورشید     |
| نیک کریدول شیر زیان     | صل کریزان زنده کر و شل   |
| استخوان هوا و هوا       | شتر مرغ نه شتر مرغ       |
| قافیه هر زه آن شایگان   | پیت فرو مانده منزل زحق   |
| سرد صافی چو دم مرکان    | نخست عباره چو سموم توند  |
| سخت مهابت شود این دین   | خنده زخم خون بد و نخل پت |
| طنین یکجوب دو تار پیمان | ست عیان تا چه سیاری کند  |
| وین جلا جله یهودی کان   | فاطر خاقانی مریم کی است  |
| جیسی کز فوزه که استخوان | جنت مصیوی مریم پس است    |
| تا نرسد ز اهر شاه زیان  | نتره من حج امام است بیا  |

|  |   |
|--|---|
| <p>         کر شرفش مهر فرشتان<br/>         عصمت او سالک خطبایان<br/>         دانش او یافت کز کلام<br/>         قاضی از ان کشت براسمیان<br/>         عالم از این روش مرعیان<br/>         جاه و در عالم جان دستان<br/>         نیست به از خاطر تو میربان<br/>         نیست از خانه تو دیدبان<br/>         آب زده دارد آتش نشان<br/>         پر ملک نطق تاره فشان<br/>         و طلب نامه نه در بهرمان<br/>         پیل که پسند بهر زردبان<br/>         عصمت فی وصف طلاله<br/>         زین شاعر بقیام به ان<br/>         موج محیط از نری ناودان<br/>         ملک پیاوشه شای جان<br/>         شورستان وطن بوستان       </p> | <p>         پر درستان علوم اجم شاد<br/>         حشمت و دلک تقی قباب<br/>         پیش او دیده کین کاه کین<br/>         مست بتاید خصال او زبرد<br/>         است جنت کش او نفس گل<br/>         گفت تو عالم خود اسیرین<br/>         معشکان حرم غیب را<br/>         گمشده قلعه اسلام را<br/>         اینی کین تو حقن ضم تو<br/>         چرخ مرا وقت شایه تو گفت<br/>         مادی ام کاه پسرخ بی نظیر<br/>         طبع نه پنی بهر طبع من<br/>         منصفی اند جف القلم<br/>         زین تخلص سخایم مست<br/>         دلم دانه هر دو پاک تو<br/>         فتنه و لم شاید اگر بخت هم<br/>         نیست عجب کر شود از کلام       </p> |
|--|---|

|   |   |
|---|---|
| <p>همه سزای شرف جهان و دان<br/>سوی کسی که نیف داند<br/>در نه بخت چه شایسته شدن<br/>بادشده ام و دانس جهان<br/>نامه پیران برید و روان<br/>قرض خوار خاک کند پیران<br/>با دکلتن کند از کشتن<br/>این همه در و صفو کفایت<br/>دزد تو بهی را مدد پس گران<br/>اسپ سعادت زیر کان<br/>متصل مند تو شرفان<br/>مرد چون عقل تو جا ویدان<br/>دولت پیدار ترا باسان</p> | <p>بر یک بزرگان جهان و دان<br/>مورچه را بای شود دست جم<br/>حق بتان تاج نبوت دید<br/>سوی نی دجی فرستد بطین<br/>از در سید سویی کبران رسد<br/>نوزده ارغار کند سرخ گل<br/>ابر که پادشاه پریمز کا<br/>سنت فضل و کرمت این همه<br/>ای بوغیا تو میان سته چن<br/>صدر تو میدان کرامات<br/>محتل فرقه تو فرقه ان<br/>کلک تو چون نام تو اقلیم کی<br/>خفته ز تو خفته بخواب غروب</p> |
| <p>بحری که زان جان فکند پیکرهایش<br/>این اسم شوق است هم از صدرهایش<br/>هر شب جلاجل که است از زنجارش</p>   | <p>صدری که قدرگان نمکند کوههایش<br/>صدری که پس از نام افعال کزیمات<br/>نارون صدراوت فلک زانکه انباشت</p>  |

شوی بنب چو کاسه نوری نمایم  
شمن فلک ز بیم افواشمن در کشت  
والشمن رخسار که او قسم داد ز پور  
اما شمن پاپ بیات دوا سپهر را  
مت از غاش امید چنان اختران مند  
این پر زنی زو اند دل میده سپهر  
رضوان خمر و فلک مالک قباب او  
پیش بیس عالم عادل شود طراز  
نازار طلق خلق و دوستش ز قبله  
اینگ بزمین بحیرت از جنس طریقت  
نکشت اگر بحیرت ازین جنس بعد از  
کوی که فتح باب تحت آفرینش اوست  
نماند و بنیان که است جهان بدو  
این هفت نقطه یک کشت اند از خطر  
خط کشت بصورت جوییت جوییت  
دست نخاستن بن شمع صورت کراست  
جوامعت دو کانه از افتاب

اعنی سکت کوه حلقه در بخاش  
در ظل شمنین که شود چاکر بخاش  
که بیت بر هر لبی زیور بخاش  
یکد زه نیت شمن فلک از غر بخاش  
از کوزه سپهر ز کوه سر بخاش  
تا دفع چشم بد کند از نظر بخاش  
کار بهشت در نماند ز کوه سر بخاش  
هر طره را که باخته در شمر بخاش  
بحرین ده قله نیت برین آفر بخاش  
از موج ریز بحر نیم آذر بخاش  
آرد صف زهر که پرور بخاش  
هر نظام کل جهان جوهر بخاش  
هفت اختر مذله فلک اختر بخاش  
و آن نه صیحه یک ورق از دفتر بخاش  
بحریت لیک موج زن از کوه سر بخاش  
با دست امت آمد صورت کراست  
هر که گرفت امت او در بر بخاش

نگارنج اهل از خون گسسته و بس  
مرغش پیش من و بگشت خبرت  
مرحمت کرم شده دستیار ذکر  
ابرار چنانچه برده نبرد برق و  
غرض همه شکسته کعبه کوه را  
مردم هزار عطفه میکنن زواند برجا  
مرغیت حسن که جهان را تکیا  
بر سر بر زغاشیه چون بیدار  
سامان بین که بروی روزی  
است آفتاب زرد و شقی چون کوهی  
بس حال که باقیه کوکاه رفع ملک  
و شیرستان دواست لاجرم  
دریغ باز نتر فرسان و ملک  
گذر زانوارت آنجا که هست است  
مجدوبن می است چو نمود چون علی  
یسوب لعلت علی و از آنکه خست  
چون در زمانه آب و کرم جی جانم

مگر خلق نخل نخت سر و خبر غاش  
بس من چون جو و کینه خبر غاش  
بس خبر جو و خاندان اسکندر غاش  
کوز و قهای ابر بدست تر غاش  
تا کنج زلفان و دانه و غاش  
منز جان در ایامه خبر غاش  
بر دست پخته از پی از یک غاش  
کر سیم و زلف غایت جهان غاش  
از منظر پی پند و نظر غاش  
شب پرده کشا رک از تر غاش  
ساز و میبگان زده اندر غاش  
برده بت یا ز زینک غاش  
کس نه نوبه نازده چون غاش  
از من که نظیر فرسان غاش  
من هم ایاز و خوشم غاش  
ز هزار خانه و رویم از غاش  
جایی یمن است بجای که غاش

فی چمن جانی میراب فضل است  
 از خار شک خاطر آرد تر آبش  
 از ابله سر و زویشم زان کند ده  
 چشم چاه قد شیا زک زان کشید  
 سجاده از پسیل کیم نه از ایدم شام  
 بارانی آفتاب کیم نه یکم صبح  
 دل که تپچه و ارامیدست نزد است  
 پای دلم برون شد از خط مسافر  
 کرداشت یکم هم جو زنی و روزید  
 گر کعبه نام آب بوزد و نشند داد  
 در حاتم اسی از پی طفل و زنی نکبت  
 امروز میری زو مار زنده است  
 خوش قطعه از خوشی مراعات آید  
 از لطف من که با فصد جوت چو من نه  
 کردم این تار حجت نه از طبع  
 این تخته کز طوک جهان داشتم دین  
 او را بست بلع بود مراغ چار کن

میراب چه که غرقن از غرق خاکش  
 با دی که بر وزد زنی عکس خاکش  
 تاج میگیم بقیم خضر خاکش  
 تا خوانم آفتاب بیست بر خاکش  
 تابی برم بهاس سجده از در خاکش  
 گزینم تر بو است مرا کور خاکش  
 تا چمن شود محله نازا سر خاکش  
 نه مده امید من از نشند رسی خاکش  
 شد چون سلال شتر من پیکر خاکش  
 مشو تر ز دجله شد آبش خور خاکش  
 نه ماه دند نام شد از منو خاکش  
 صد کعبه حاتم کند من منو خاکش  
 است این کلاب من از کل بر خاکش  
 مانده ارسال و کر مجز خاکش  
 ناله اندم محب شا کتر خاکش  
 کردم تار بار که انور خاکش  
 نو بر پیشش جوش نو بر خاکش

|  |  |
|--|--|
| <p>مردوات محنت من بگو لاجرم<br/>من یافتم مذایب انا الله عظیم<br/>امروز صد پراغ تنه بر فز و فتم<br/>صد نافه شک وادش را نسبت نمیر</p>  | <p>بگری جسته شده و در بحر محاسن<br/>تانا دیدم از شجر اخضر محاسن<br/>از کیشتر که یافتم از اخضر محاسن<br/>کر یک بخور یافتم از جهر محاسن</p>  |
| <p>وقال اینها ملک الکتاب رشید الدین و طوطا این قصه گفته بود<br/>تاریخ افضل الدین امام خاقانی که طغیانیست</p>   | <p>و بی سه بر فضل او ستور شاه<br/>فدیت دین فزای کفرگاه</p>   |
| <p>این قصیده غزاد جواب این قصیده می فرماید</p>   | <p>کرم با صفت کتی نماد بوی و فلک<br/>چند دکان محمد چگونه بر سازم<br/>درخت غرما از نوم سخن بیل<br/>ندای یافت یعنی ز چار که نه غریب<br/>مرا ز وقت پریشان چنان رویت<br/>اگر بگوشت من از مردی دی برسد<br/>اگر از ندای ارجی رسد امروز<br/>بگوشت من از ندای بانیست</p> |
| <p>کرم با صفت کتی نماد بوی و فلک<br/>چند دکان محمد چگونه بر سازم<br/>درخت غرما از نوم سخن بیل<br/>ندای یافت یعنی ز چار که نه غریب<br/>مرا ز وقت پریشان چنان رویت<br/>اگر بگوشت من از مردی دی برسد<br/>اگر از ندای ارجی رسد امروز<br/>بگوشت من از ندای بانیست</p> | <p>کرم با صفت کتی نماد بوی و فلک<br/>چند دکان محمد چگونه بر سازم<br/>درخت غرما از نوم سخن بیل<br/>ندای یافت یعنی ز چار که نه غریب<br/>مرا ز وقت پریشان چنان رویت<br/>اگر بگوشت من از مردی دی برسد<br/>اگر از ندای ارجی رسد امروز<br/>بگوشت من از ندای بانیست</p> |

خروشش پیر بر جل صور اسرافیل  
لحاف حرکات فلک بجا سماع  
میر قلم مصری میان تو قیام  
نای ما بد و ساز بر بط و مزار  
صیغ صلیح لحن و چکا دل ساری  
وزارش لب خاتم بشر خاقانی  
مرالین هر لعلات زان خوشی بر  
جناک و دوشم فی تحت کوه تر و پیک  
درست کوی صدر زنان سلیمان بود  
از ان زمان که فر خواندم ان کتابیم  
بهار عام گفت بهار خاص رسید  
بهار عام جهانزایا است دال مزاج  
سزد که بید کنم و جهان بخورشید  
و اگر بگو پسیدی روایتی بخش  
ز نقش خدایان صدر نقش نامه او  
ز نظم و نثرش بیرون نقش خدای او  
عمارش همه چون احباب طهر تران

غریب سجده رضوان و زیور را  
طراوت نخلت ز نور کلمه آوا  
صیل اجزش تازی میانه پیا  
طریق کاسه کروکاهار غنای و ستا  
نیز فاخته و نغمه از آوا  
گذارش دم قدری چیده غنقا  
که از دیار غریزی رسد پیام وفا  
رسیده نامه صدر زنان بدست جیا  
جیا چو بدست محنت مرای من جوا  
دو نوبه کارزان مقل یافت طبع نوا  
همی پیایم یار بها الملا سیملا  
بهار خاص هر اشو سید الشوا  
که نظم نثرش عیدی موی دست مرا  
نهی رشید چو آب اتمی بجای صبا  
پااض صحر سواد و دل مرآت فیا  
همه نماید بیرون و نقش در یک جا  
که نقش بیرون در افاتش پیدا



برای رخ دل عیش بگو ارم رخ  
 معانیش بگو یا قوت و زور بودنی  
 نبون ترا در سی روزه ام بی سوز  
 بعد در من ذاب و قیصر تیغ ترم  
 طوبی کشش بی و یک جواهر داشت  
 ببال مردم از دست تیغ بجزیرم  
 گر که جامه این شکال حرف زمان  
 که لوبخ انامل بفتح باب سخن  
 حیات بخشد در غای سخن مسکن  
 شکسته دل تر از آن ساف بلوریم  
 فروغ فکر مغایس ضمیر از هم بود  
 جهان بخیره کشی بر کسی کشیده کان  
 ازین قصیده نو در ساحری کن ندام  
 هر کی ز من این دولت و شایر رسید  
 اگر فزونی دم این بخیزه زند که مرآت  
 کان کرده کیم این ندارد آن سوره  
 اگر چه هر چه میال منند خضم منند

جوارش ز نیکت مغریست ز تنها  
 منع از رویا قوت به بر دسود  
 مرا بطنم نورشید و اندان چو شا  
 بخیزه چشمه خضم به خواند آن دریا  
 بناوشن بهای هزار یک ۱۰۰۰  
 شش در کراشش و ز کون و دونه  
 کرختی در کف او بهج استقا  
 وقت کشور جانم ببر و ققط و با  
 که سوخته شدم از مرک قد و لکما  
 که در میان خارا کی ز دست ربا  
 چونم بر دبدان هم فروغ صفا  
 که بر کشیده حق بود ز کشیده ما  
 بقای نام تو است این قصیده قرا  
 نمک تو کین همه دولت مسلم است ترا  
 دشمن به بنده که رنگ بهتر از کویا  
 که چای مرغ طلیل اندازد روزها  
 جواب ندیم الا انهم التفتنا

|  |                                 |
|--|---------------------------------|
| که نوزبان زبانیست چنانچیم  | و در جواب که ایست آیه و فیما    |
| محققان پسین زین وقت میوه بر  | اگر شوند پسر و در ملک و انا     |
| و قای خالص من پس و او که مرا                                       | که به زیاد توام نیت میثوای و عا |
| قال المادى الدين خاتماين سر قسطو در روح افضل الدين خاقانى گفته بود |                                 |
| افضل الدين بنظم خاقاني   | انکه تاج مالک سخن اوست          |
| یا تفاق اید و علمای  | در زمانه ملک سخن اوست           |
| قطعه شایسته  |                                 |
| خدی که باشت جان است  | مفتی شد و انی جان است           |
| که امیر نامه خاقانیست  | منقر صدر از خاقان است           |
| من گویم که طبع روشن است  | مدم طبع آب حیوان است            |
| کاینچو ان ز بر قدرت او   | بنده خاک پاک شروان است          |
| قطعه شایسته  |                                 |
| بر خلق و جهان تعاضد آمد  | خاقانی را پس آمد                |
| انچه صدر از فرزند  | فرزند نیک آمد                   |
| وقال ايضا در روح الطایفه علمای ماضی فرمایید                        |                                 |
| الصبح ای دل که جان خواهم فتا                                       | دست مستی بر جهان خواهم فتا      |
| پیش مرغان سپهر کوی منان  | دانه دل را بجان خواهم فتا       |

شک در عقل است ناله در سماع  
 دیدی به بالای کتی خاک پای  
 بر سر خاک از جایی است آن  
 دشمنان چون بر غم غمخوده اند  
 دوستان آن از غم غمخوده اند  
 کینه بگزیند که بر خود ختم  
 هرگز بر خاک پیری یافتیم  
 هر چه غمخانی آسا بر فلک  
 این ستاره دوری و دوری  
 این یکی آیه نفس از ماطه  
 این سه گنج نعمتی از قه و مانع  
 این چهار عبادگان کائنات  
 بر جلال بی محمد الدین علیل  
 هرگز که نطفه او بر چیده شمع  
 هرگز که گلک او ز دیده طبع  
 داورم سکه دست من فریده  
 شرح را بگو روان از گلک آبت

بر سپاس و در حق جان خواهم فشاند  
 بر عملی این بران خواهم فشاند  
 خاکم بر آسمان خواهم فشاند  
 بر سر دشمن روان خواهم فشاند  
 بر دشمن بدوستان خواهم فشاند  
 بر زمانه هر زمان خواهم فشاند  
 بر سر این خاکد ان خواهم فشاند  
 تا که آتش فشان خواهم فشاند  
 بر جام بجرسان خواهم فشاند  
 بر سر صد زمان خواهم فشاند  
 بر نام این جهان خواهم فشاند  
 بر مرد کن فکان خواهم فشاند  
 در مدت پیکران خواهم فشاند  
 هم بران لفظ و بیان خواهم فشاند  
 هم بران گلک بنان خواهم فشاند  
 کای و زویدم همان خواهم فشاند  
 عقل بر کسب روان خواهم فشاند

کتاب حاضر زمان برای اوست  
که حذف کردم بران عمر الروا  
ذکر کتاب باشم بران عیسی نفس

روح بر زمان خواهم فتا ند  
مرد و ابر طیلان خواهم فتا ند  
بچه پروین نشان خواهم فتا ند

که چه در حق به کین اکلنی  
در چه بر پرتیگر کردن بکمن  
در حضورش لای ارم بر زبان  
پیش ملک دور باش اساس تیغ  
پیش نقش کتاب ارم در دیوان  
پسند چون طوطی ز خوانم گشت  
ز برونش زو خوانم گشت  
بر خط دستش که نه و چین در دست  
چون بند و چین او و پستم رسد  
بر تشریفش که خواند هر یک یک  
ست هر سه چار خوان شد غله  
چون ازان لقمه خوانم چشید  
اد جان چون جاودان مرشد کرد

چون گشت امتحان خوانم فتاند  
چون خاک از گمان خوانم فتاند  
نه لای بر زبان خوانم فتاند  
بر سر خاک موان خوانم فتاند  
خاک تو پر دمان خوانم فتاند  
وز برون آتین خوانم فتاند  
بر سر صاحب خوانم فتاند  
نفس کین بجان خوانم فتاند  
دست بر خیال خان خوانم فتاند  
هر دو ساعت چاکان خوانم فتاند  
من سه جان بر جارفان خوانم فتاند  
بر سر کف استخوان خوانم فتاند  
جان بروم جاودان خوانم فتاند

قال ایضا امام مطلق نجم الدین تحت الاسلام ابو الفضل  
پسیم که در مرجع افضل الدین خاقانی این قصیده گفته که چند بیت از  
دشمنش مطلق است

کرچه کانی خرد مرا دانی  
عاجزم در نهاد خاقانی

صورت روح پاک بی مینم  
افضل الدین امیر ملک سخن

مدرع ششخص منانی  
شرح رمزهای دوجانی

رقی را اینها این صیغه افضل الدین امام علی قیاسی ترجمه جواب است

سیر کز نوشته فرستاد

ولان ایام که دشت زفت آرد الی  
جان یوسف نادر ساکانا ذکر دشت است  
برکد زین سربش غلظت که روشنی  
ایق کار پس من کمر چرگاه دل است  
نما کز پستان خوانی طارم ایام را  
جانی زنت نیست گیتی را که مذرباغ او  
روزشب جانوز تو واکه تو از ناچنگی  
کمالی این روز و شب چندان مناکت  
از سیم انسانی برت سروتان دل  
اندین من خط که دل غلظه بنام غم کند  
دل مندر غلظت بای سپهان زیر اکرم  
زود پی چون نبات نقش کشی نرنگون  
بال همراه و عدت کی بوی تو چون

بر کران شوزیع خیالان کاه خولان بر کران  
وارمان زین عارضه منت ندان وارمان  
که کد زین جفت الی افت که کستان  
چند غلظی بت برضک اکثر اضر زمان  
کمر بروموز زنجارت از دور و نو خاکد  
نیکو چون برک سبیل زهر دارد در میان  
روز و شب نیکو فری چالاک تب چون عمر  
آن درخت آهوس این صورقه مند و شاد  
در ترنج عایت غایت خاستان جان  
سکه کینی نخواهد داشت نقش جان و ان  
بی سروین کار بای استمان خون آسمان  
تا بدی بر باد این چه روز سپهر بادبان  
مرد چون است با برام هم چون میان

دیده نهال آهون شاه غریب را نیت  
بی نیازی را که در دل نیت پنی هم چکر  
چون کن تارینه خوار خوان و لاشی از ک  
از میان کز در و راه افتاب دل ترا  
چون تو در نیستی با هر کس بستان بسته  
جبه خورشید و آنکه ز نعت شا طکی  
در دیرستان خرنیدی نو آموزی نو  
نیت اندر که مردم خواهی مر و سینه  
خونی که فقر سازی نیمه میدی شینا  
شش جبه حاجت گرفتاری سکن را ایضا  
تخت نزد کالان در دم کشته نه  
دل دیده کی تواند ساخت با ساز و جو  
مردم همه آنکه اندوز که آید در دم  
کامنا اسلان کوی هر و نعت مین وین  
هستی از کف زنا اصلی بر آه از فلک  
چند چون در بند پنی از پر عقاب  
این که با دزدان پنهان ساز کاری کم

جان بهانی نعل ماهر پای سپاه فشان  
شرب غلت هم تپا شرت و دم هم نام  
نظر طیر را کمن پنی جودل تنها و خوان  
کر تو ای سایه خود را برون برد نشان  
چو دانا است کینه دوستی کون و مکان  
مرکب جبه دهانک جایت پر کتوان  
که دکی کن هم حزن چون مرداری برین  
هر و بی شیان همدان حرف کرنا جوان  
ز جنتی کز خلق پنی مرکب و جال دان  
صفت کشور دیو بند یای سیاهان  
کرشش دلیلی با ناز ای بساط مایان  
سک کزیده کی تواند ساخت در بار وین  
مهر آتش آنکه افروزد که باید یکمان  
تانی جهان بخوبی برک سلطت ما و بان  
اودم از دسوان جنبی و بن فتنه جهان  
تو برای رنهای ملک یکیک رایگان  
کاشنی بالی سپهر دارند آبی نیروان

بهای این از آن بر سر منی چون است  
 عقل چون که پستی در تو می باید  
 که تو منی خسته ز غم ملک حادثات  
 چار بگریم بر چار فضل روزگار  
 چند بر کوسا درین شوی صورت پر  
 تا قدمت بر راه فادران تا کردت  
 من نمی گوی درویشان میزی زانکه  
 جان مرده و عشق زور و زور که نه فضل  
 اولین رح از من صورت خود به فقر  
 چون هر اهل قیامت تا ابد جا نداشت  
 غیر خاقانی ز کج فقر طوط خاند سار  
 آتش اند چاه زن کوبای در دست من  
 تحت سنا ز صحر تا خواندی به پنج و  
 فی صفی الملک پس صفای در جبین  
 که رنگ جلیه است که جاسل با کشت  
 خوشتر که کتی جل که رنگ آید لبا  
 که هر یک کتی صاحب من می بیل

چون بدیستی میان او فتنی هم در روزگار  
 تا بر درشته جان تو چون خوش این دل  
 پس ترا از غم صدم کرد بهتر با سبیل  
 چار بالشی چار کار کان بد فغان با دار  
 چند بر زغال پر زهر باشی میان  
 توشه خوشه پنج منزل کار را که گشت  
 جبرئیل ابر کس این قوم رضوان میزبان  
 بخت ختم از برای بختی این استخوان  
 اولین پایه گرفت صبر بسته قانان  
 کوکن دیوان یکانیل را راضی ضمان  
 که چنین کن توان اندوخت کج شاک  
 آب رخ در چاه کن کو خاک بر فوق طاف  
 پشت کن بر آ تا پیروز فی بر سلوان  
 فی رضی الله در این رضای در بیان  
 تا بشهر از بانک سک کجا خیزد زبان  
 چه عجب چون میس دل بر دقت دارد دکان  
 کلک بکن جاد هم صاحب بر سر است از دکان



چون کتاب الله بسخ و زووی مایه کاست  
 بی گمان مویست زینده منش در سر  
 بهش چون عشاق جو کل در جانی پزدل  
 بر که از محبت این زاهدان راه جویا  
 چون تو را ز نارغخت مرز خوار تیر  
 اربعین نمیدانان را از نصایب دان  
 نیست اندر جامه ارزق خاطر مرید  
 چند مایه چندین محنت سزای زاده بود  
 همچو بانی بر در بر صاحبان نشین  
 ای عزیز مایه داوره جان پد تامل ترا  
 ای تو بر کوه و دشت جو طغانی پند  
 شیر مردی فوی شیر خورن او پاک کن  
 کرد اوشت پست امید شکست اندیشه  
 حجت اسلام نجم الدین کردون بردن  
 جاده او در کوه ساحت بر سه آمد چار طبع  
 ایوب برقت شکست اقبال احمد سیم  
 ای و می ده کامر ز کردون تا تمام

کر تو سنج و زووی کوشی هم بنای پیکان  
 نه کم از زار غمت عاصی در امتی ن  
 چند این ناد چون سر و در پری جوان  
 شتر می مویست وی مرغ خیرت در میان  
 چون فیض از روی فطرت بد که ارجان کن  
 طیفان شمار از زمار محبی دان نشان  
 چرخ ارزق پوشش پاپین هم که جانش  
 کز برای رای تو شروان کز دد حیز و ان  
 بر کمر خواران تو بختی ز ما کن آستان  
 این نیر تریت دار و آن بزیر دیکه ان  
 عمر تو کوه از جان و حوادث دایم  
 اما کی این پستان نند آلوده داری در و ان  
 موسیای ممت مرص صاحب صاف صاف  
 چون زمین اوسد بکار و عیده برین  
 رخ نوبت میزند در شش جونی کون و  
 سکه نقش بت برزدادن نیار و در جان  
 وی سج عالمه جامه زکیفی تا تو ان

|   |   |
|---|---|
| <p>             که نوازی سیح فریدی شرف واری حق<br/>             پسته بکن مع لم کن تا بوی طایر پس<br/>             کین تاجهای کثرت اکمل از دست<br/>             چون خود چون نبی چک در سر سج<br/>             زاده طبع مندا نشان که حضان منند<br/>             جان کنند از از غای تا بگردن<br/>             صدره از ان پوست از غنی بهام بر کشند<br/>             دشمن ها مندا این قوم کی باشند دست<br/>             مان که استنما که حق با این دروگر زاده کرد<br/>             بی شکست زین غزان که چه درست از بیم<br/>             جان کند از از غای تا بگردن پسند           </p> | <p>             هم شرف زین دایر اکمل لم نید خوان<br/>             چنه پروردن کجنگان که اردو مایان<br/>             دین معانیهای که ترابس فامان<br/>             قاف تا قاف بجوی قیران تا قیران<br/>             آری آری که دست از عطسه شیر زبان<br/>             کی رسد شیرانشانی فی نجیب ساربان<br/>             تا کند یک پوست را کردن درفش کاوه<br/>             چون من از بدم باشم آن کرده دهان<br/>             بی گشتناز کیه چون فرو در کرد دکان<br/>             خوانده مع عید از مقصد چه دید آخر زمان<br/>             کی رسد شیر السوالی در نجیب ساربان           </p> |
| <p>             کسی که از پسل مهر عابدی مرسل<br/>             رسول شروان چون خوانی ان بزرگی<br/>             رسولان زمین را اندر کونه چشم           </p>  | <p>             بزرگوار امیر امام خاقانی است<br/>             که در جهان سخن ملک اوسیلانی است<br/>             بجان پاک فرزندان رسول شروانی است           </p>  |
| <p>             کج خضایل افضل شادی شناسش           </p>   | <p>             که هم مطلق آید دوران شناسش           </p>   |

است و حکمت من شاگرد حکم دین  
 چون عقل جان عزیز فریسات لاجرم  
 قدس فراقبال چه شناسد دم سخن  
 آن ز سرخ را که یایی محک شناخت  
 با آنکه نور جو منسلک دیو و کوه هم  
 او خوانده ام بجزه سلیمان ملک شعر  
 ازنت افضل اتادیت نزد من  
 آه عقل با خلیفه نک با دست فضل  
 او خود مرا حیات ابد داد و خضر و آ  
 در خط و جو نقطه اعراب بکرم  
 بر حرف او چو دایره جزم نشترم  
 تا اینو پس وزو شب آمده و ات  
 تا دیدم آن دوات پر از تیغ کلک  
 کمر تراش قلم او عطار د است  
 به غم ز عل سواد و آتش نم چنانک  
 انهارش انعلاق ره آوردی برم  
 بر عیش بگو ارم اگر کلش کردند

کز چندی من فطاط یونان شناسش  
 جان دار عقل و عاقل جان شناسش  
 چون آفتاب سیر خراسان شناسش  
 به شناسد محک خلف کان شناسش  
 هم مرغ او تو هم که سلیمان شناسش  
 من جان بصدق مورچه خوان شناسش  
 هر که گفت یکل صوان شناسش  
 پیرن است طفل دستان شناسش  
 زان قطعه که شمع جوان شناسش  
 خال رخ بر نه ایمان شناسش  
 در گوش عقل حلقه دستان شناسش  
 من روز شب جهان سخن زان شناسش  
 ز راهگاه رستم دستان شناسش  
 زشت آید از عطار و کیان شناسش  
 جرم سبیل و دم قلم و ان شناسش  
 کا که گنج حنر و ایران شناسش  
 شورش خوا برش است که بر شناسش

|  |                                    |
|--|------------------------------------|
| تغاجان کاشک عقل شراوت                                      | کین و بهانه دمت شامان شناسمش       |
| خود را مثال او نم از دانش اینست جل                         | قطران چمن که قطره باران شناسمش     |
| که چو کشتن جو بسته بود بهر کو زشت                          | عاشاکه مثل بسته خندان شناسمش       |
| جامه نشا راوت که از عقل جو عقل                             | فدیت آفرینش افشان شناسمش           |
| خاقانی از اویم محالیت قد هت                                | او قدوه که قبله خاقان شناسمش       |
| وقال ایضا این قریب درین قبله معظم و کرم و اله با پس شایسته |                                    |
| نخار رحمت الله علیه می گوید                                |                                    |
| سلسله ابرکت زلف زده سان او                                 | قوسه غورشید کشت کوی کرپان او       |
| چرخه شیران بخت قوت سودای او                                | جوشن مردان گشت تاوک مرکان او       |
| خوش نمکی شده لبش طره تر عارتن                              | برنمک و طره پین دلتا مهران او      |
| رنک بیزی زنده چهره او را گهر                               | سوی برون و او رنک پشه خندان او     |
| کرچه زمردی که نیت نیت دلش آن                               | مترسان مردان مستی من زان او        |
| دارم زنگاره دل دارم مشکرف شک                               | کیست که نعتی کند زین و جبرایوان او |
| عمر من اندر غش رفت جوناخن بهر                              | اندم ناخن کبک دازب جوان او         |
| کرچه شکوفنده که بر دم چون آسم                              | آتش من کرد بر شکرستان او           |
| دیلم تازی میان راوت پرا زخم در                             | مزدویکی آبسی بنده دربان او         |
| عشق باک بلند گفت که خاقانینا                               | یار عزیزت صعب جان تو و جان او      |

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| دی پر من و دم دایره برگشید       | دیدوران دایره نقطه مر جان او     |
| صانع زمین عمل هر ضاعت علی        | کزید چنانکه گشت دست عمران او     |
| حافظ دین و بحسن بحر کرام علی     | کاب نور جان است چشمه میان او     |
| المطلع الثاني                    |                                  |
| عشق بهین کمریت کوه دل کان او     | دل نمی صورتیت عشق زبان او        |
| فاصلی دست راست بر درو حه دل      | نیک بدت که صیت داغ کبی ران او    |
| تا کنی رنگ خور دایره دل که عشق   | مت بیا زار غیب آینه کردان او     |
| مقل هر قطره است مت خک آخرت       | هر دم خور جام دل که کشتی خوان او |
| از خط متی نخت نقطه دل ز او پس    | لیک نه در دایره نقطه بنان او     |
| دل بر صد گاه در پیش بها کوه است  | وخل ابروستان فیض ازل کان او      |
| در دل این است از صد دهر زانکه    | کتر پروانه است دهر زیوان او      |
| لیک نه در صد دکلش آتوده اند      | نار گل اید برون سات نشان او      |
| دل خوف و کوفت پای بر سر نطق و جو | دهر که کوب گشت از تنک جولان او   |
| پست این آب و خاک ز آب سوات       | کاتش بازی کند شیر نیستان او      |
| ای شده بر دست تو عله دل شایسته   | هم تو مظهر کنان پوشش ایوان او    |
| یوسفی آورده درین زندان پس        | قفل بر آنجه مان بر در زندان او   |
| موروثی اچو مورد زیر لکده گشته    | پس بر طافس اگر دگر بران او       |

و شش بود شاه دل سپار کلین زیر  
دل که کوفت نه قیت باش که فرین  
شمارش و اصل خاقانی است  
عشق با ملک بلند گفت که خاقانی

شش برای ز منظره افرو  
و کج بیایان رسد مفت بیایان او  
مگر نزارن خبر خاست جنبش ایمان او  
کار به ضرورت خیر چاره باز آن او

المجلد الثالث

شکر غم را که دانه دوران او  
هر که بران نکشش فعل در آتش فدا  
غم که در آید بدل بگری آن سپ  
اول جنبش جان کلین آدم سکفت  
آخر مجلس که در میسکه غم کشد  
هر صانعت غم کشن مارا بس است  
آمد باریان غم کول عظامت به برد  
خبره مکتوت نیت چنان استوار  
آتش غم پیل آورد بر آرد چنانک  
اف تو بر غم زده منسخه خاقانی  
سرو نه چون قوی دست خفانی به  
و ای غزل قوی اینک طغرائی طغر

الهی روز و شبست نام دوران او  
صل با دادم بر سپهر میه ان او  
آتش کاغذ در آب بشوئی افغان او  
میوه غم بود بس نوبرت ان او  
دور زمان در گرفت ساقی دوران  
این همه باری حبت بلبله کردان او  
بر سر کینیت خاک تا کی باران او  
کز احد و بقیس یا به غضبان او  
میدره پشته زو صورت افغان او  
کایک جهان ز شناخت عکله بر جان او  
دست شاد و اندر هیچ ز دمان او  
مترن عوده تو باش اینک دیوان

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| حافظ دین بوعلی حسن بحر کرام علی  | کتاب خورشیدان است جیمه احسان او   |
| صلح ایران                        |                                   |
| دهریه کاسه ایت ماهمه ممان او     | بی نمک و قوی است و نمک خوان او    |
| بر سر بازار و درخت جفا میرود     | بشسته او بگریشته خندان او         |
| و هر جویی قوت خاک بر سر سالار او | و هر چو ترانیت یاد در کن دستان او |
| خیزدین شیر کنگ نقب زد از دو و    | در شکن از راه بی شوق شبتان او     |
| سکوه خود را بدزد ازین صدوق او    | یوسف خود را بر آزار چه زندان او   |
| ز اسبمان کس نماند ملک جهان خود   | پای هر دو در کد از سر بستان او    |
| ما دیکتی و فاپشش نژاید که باز    | هم ریش بسته شام سر پستان او       |
| کما چو خام آمده آتش کن زیر او    | مژگو کار افاده هست کن کن بالان او |
| ایچر سودا بجوی بر در خاقانی آبی  | صورت هر دو روئیس هم ز بستان او    |
| پیش و جان باک طبع جو جزای او     | کر چه زبس میرود طبع پستان او      |
| کونه خضاه گشت سینه او بر لکله    | موضع هر مسیح بر پسر پستان او      |
| کز دل او زنده کرد زلزله حادثات   | شیخ مرمت گشت بر در میدان او       |
| صانع زین عمل متهر عالی شرف       | درید پنهان رسید دست گلران او      |
| یوسف بخاکیت نوح درو کرد که بود   | تا زنده دم زند بر دروکان او       |
| نوح ز بس طاعت داشت که بر من بدی  | قطره بقی ز علم بر پیر طوفان او    |

نعل پاسبان است که عمل او است و  
غارت بر آید غارت جویش خنجر  
ریزش جوانان است و او بی طمان  
چرخ تفرین و کلبه میمون است  
زنده مرغ زنده چون سودش زانکه  
در حق کس راه و ازیست دوروی دو  
خضر در یاد است ای دانا ضمیم  
او است طغان شاه من مادرم اکنون  
مگر بودش ای انکاره کشتی او شوم  
ایست مبارک حجاب که صدف زار  
روح طبعیم گشت پاکتر از روح قد  
پیر خود طغی و اری هم انگشت من  
ملک قاهر است پیش چنین تخت مانج  
که گری خورشید از سر کین جبه پاک  
جوتی ازین زرد کوثر گاه غصب بنج خیم  
ت قیاس گشت تیز من مرعجب  
مت دلش در مرض از پسر بر سام او

آن ده دور کعبه برب کیوان او  
آفت میزند ست نیش ایران او  
است لسان بکل صورت سوان او  
نفس ملک تختا قطب یکید آن او  
چرخ کند ساعتی از رطل افشان او  
بطن و اعیب پوش بخش فراوان او  
مایه صدا و لیاست ذره ایمان او  
من رضای تمام سقر دکان او  
رای همه رای او است فرمان فرمان او  
کوهر از وجود من قطره نیان او  
تا بگوین گرفت پرورش ازمان او  
کاسر گشت یافت من مکران او  
ملک همه قدحیت افره فاقان او  
کو خلف آدم است ایشان شیطان او  
هر یک طاعنی دیو سببر طغیان او  
نخل رطب کی شود خار معیان او  
این همه ما خو لیاست صورت پیران او



|   |  |
|---|--|
| <p>درد که نای من بلع مردشان او<br/> لقب محمد است نثره دیوان او<br/> خاکه مصطفات نایب همان او<br/> ماقله کافی نوک طفل بیستان او<br/> عصه آدم شمر شیه یکران او<br/> کوش خدای بنف حلقه فرمان او<br/> نام من از خوان او جاکی جان او<br/> خواهی بخشش کنده خواهی دکان او<br/> اوله یاب است آیین باران او<br/> یاب کار روح تهر پس باد دهاون<br/> ایا با بکند او نوبت غصان او</p> | <p>خامه یک دامغان دانه دلم همان<br/> سر کبرش خسته از فرغ کین کرده<br/> دل در کبرایت شعله کارشش که او<br/> قابله کافی نون طبعین که است<br/> کینه و اشک بر جم جوق او<br/> دوش لایک نخت غاشیه حکم او<br/> هم به نای پد زخم کنه چون میغم<br/> عقل درخت است پیر نشتر آن کرده<br/> باد دها نای غیر در پی او با دها<br/> سر کعبه خج فرض است دهاون<br/> کز قضا نای ازل حیدر در کشت</p> |
| <p>وقال ایضا و من عظیم الملت یق نشان ستاد فریش بهاد الدین<br/> والله یناله رحمت الله علیه می گوید</p>   | <p></p>  |
| <p>برین سرای فنا سپر فروزی آرم<br/> اگر چه در حصن خج حصن کفر فارم<br/> چو عقل مخمور آن تخم کاملی کارم<br/> نه آتش چه فروزی پیادر خسلم</p>   | <p>ازان عالم قبل که سر بخت دارم<br/> نشاط من همزنی اشیا نه فلک است<br/> نه انیس که درین دام گاه دیوتور<br/> ولا جهان هم بادست خلق خاک پرت</p>  |

طبع دار که از بس طبعه ابرکان  
 بسا دگر بی خست و بی چار و بیس  
 شد آنکه بخت فروغ فرخه آتش و آذر  
 ازان خیال من امر و زلف و قیامت  
 بسا که از پی بخت جان چون پرگار  
 کنون مگر که ازان منزل بنزد فریب  
 اگر چه زیر فلک آب زکش آتش بار  
 چو باد از دور کس نخواهد دستم  
 خام خواب که با هر کسی در آیم  
 چو طبعی ارچه همه منقطع نه غارم  
 بنواز اگر بد و پیکر از دم  
 چو زنجار خود اید دست کس  
 چو آب در لولم به زبان بر که شد  
 نزارشگر که فیض فضل ز دانا  
 ز خلق گوشت که در قهر که تا می سایه  
 بطبع منزه آس و صفت مردم با  
 بدان که چون الف و صا باشد از خواب

منان جان و از بحر ص بپایم  
 و بادش را در ملک دل پادارم  
 میان وینده هست خیال پندارم  
 ازان فروغ من آنکه قرانی ارم  
 چو دایره هم تن گشته بود ز نام  
 بر سر طبع خود و ابلست ز قمارم  
 چو خاک و آب بک سایه کران بارم  
 چو خاک خود ارم بخط نه بگذارم  
 تمام چو ابر که بر هر چسبی که بارم  
 چو تیغ کرچه همه کورم نه خدارم  
 بنای من از پی کارینا زنی کارم  
 ز هر ص آنکه بر سر پی زرشود کارم  
 ازان چو شمع همه ساله خوشترن دارم  
 که داود آتش وین کرد و ادوینا  
 کلاه که شد منت بچرخ دو ارم  
 ازان کریم از هر کسی پی دارم  
 که هم نیامد به بند خضلق دیدارم

که کرمی سی مرغ را می نامد  
 به آنکه میست که چون و نان کل پر  
 که نداند پس صد عقل جوهر جان  
 این نان چو در فشان زعفر می  
 نام و لاف خاقانی پس سخن با هم  
 و پس بدیدم غل نیست معاذ الله  
 بشکری از او از برای سبوح و  
 بخار شوم کنون عیان تواند شد  
 که طوری که کارم اجل با والدین  
 پس زای چه و محمد سید ابن احمد  
 ملک صفای که در ملک شرفش  
 ایامات صفای غیت درویشان  
 به پیش فضلوزان آمد با مستحق  
 صورت که در دیده وی از آن صوت  
 که چون نام من از حساب و الت  
 کدام علم که آن علم من نیافت این  
 برین حقیده که که غایب صورت

که من نماند پیداست نام انیارم  
 بدست طعنه هر جن چو اند خاوم  
 بدست کردن اعمال دست ابرارم  
 مرصعت کوه مراد طو مارم  
 که روح قدس تند تار و دوارم  
 که زایزداستاد صدر اهرارم  
 سنا در زمین همچو کلک پیکارم  
 که رای روشن برت عین عیارم  
 که در مح اوست میهای جان بهارم  
 که خاک رکش افرو در روز با زارم  
 پر گفت که من کترین عملدارم  
 بلوغ مع تو بر شاخ معرفت دارم  
 که تارانی از شک سال تیارم  
 که جان در تو توانم دیکارم  
 ز محبت تو به الا الدین منرا وارم  
 بیای زبانی مرا تا به پستی آثارم  
 که در که نهانی صد چون رشید بیارم

بمان بدولت جاویدنا بجزمت تو

زمانه زی مرم خوسیه و در بدم

قالب فی غمت اری کیه

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| دور از مجاوران کجایم             | خاک سیاه بر سر آب و هوای یک        |
| این خوانندگان خلدید و خج مری     | در خون نشسته ام که چرخش نشسته      |
| دل تاب جان موافقت آب هوای یک     | آنرا که تن تاب و هوای ری آه نه     |
| من شاگرد و رشایت فزای یک         | ری یک بود یک صد و شصت و یک         |
| ای کاش دانی که چه کردم بجای یک   | یک آمدی بجای بر من من بجای کن      |
| دلم که عقب تن من شد بجای یک      | عقب تنم در طالع ری من ندانم آن     |
| بهتای گرم زانو زهر بجای یک       | سردت زهر عقب از بخت من مرا         |
| وی خاک اصفا من حسد تو بجای یک    | ای جان ری فدای تن پاک اصفا         |
| چو منت ز آب و گل جاکزای یک       | وز خاص عام ری عداضاف دیده ام       |
| سادات ری ایام ری فتمای یک        | میزند و حسد رسد و پناه من          |
| ز احرار ری افاضل ری اولیای یک    | م لطف و هم قبول هم اگر کم یافتم    |
| خشنودم از یکای ری و یکای یک      | از بس بکان که داده و تکین کرده اند |
| هم باز پس شوم کتم من بجای یک     | چون نیست رخصه بوی فراسان شده       |
| شکوه کوم از کرم بادشای یک        | بگر باز فستخم بوی تبر ز غایت       |
| جان می برم که تیغ اجل در قفای یک | ری در قفای جانم افتاد من حسد       |

|  |  |
|--|--|
| <p>دست و پیر کی ملک الموت را بای<br/>کف تو نیز گفت جوری دست برکش</p>   | <p>دست و پیر کی ملک الموت را بای<br/>کف تو نیز گفت جوری دست برکش</p>   |
| <p>و قال ایضا روح صفایان محمد بن علی و در می است آمدن که</p>   | <p>و قال ایضا روح صفایان محمد بن علی و در می است آمدن که</p>   |
| <p>گفت جز است با هوای صفایان<br/>دولت و ملت جنابه زاد و جونا<br/>یون ز جوی زای خست ان پیر نه<br/>بس چه که شد من زین کوشش<br/>کعبه مرشته و او رشوة پیرش<br/>این همه کردم بران مکان نه بطبع<br/>و یو چشم که بود ملت پیام<br/>او بنیامت سپید روی بخود<br/>اهل صفایان بدی مرا ز چه کیند<br/>ز کفار آدم نه ز زمین ری را<br/>کرم که است جیتی نه ام آخر<br/>دست و بنانش هر انداد بریدن<br/>تا بهر او بار بر اکتشیدش<br/>جرم زشتا کرد پس غاب برشتا</p> | <p>گفت جز است با هوای صفایان<br/>دولت و ملت جنابه زاد و جونا<br/>یون ز جوی زای خست ان پیر نه<br/>بس چه که شد من زین کوشش<br/>کعبه مرشته و او رشوة پیرش<br/>این همه کردم بران مکان نه بطبع<br/>و یو چشم که بود ملت پیام<br/>او بنیامت سپید روی بخود<br/>اهل صفایان بدی مرا ز چه کیند<br/>ز کفار آدم نه ز زمین ری را<br/>کرم که است جیتی نه ام آخر<br/>دست و بنانش هر انداد بریدن<br/>تا بهر او بار بر اکتشیدش<br/>جرم زشتا کرد پس غاب برشتا</p> |

کرده قصار پس مقوت جلاد  
 این کران حکم باز کونه مصرت  
 بر این حکم نامه میسر نه بند  
 کردیم کوشش و کار پرازو  
 پس بگوئیم بختل شک است  
 راست نماند برداشتن بخت  
 شیر ز توخت طاق پس ضامن  
 آفرنا که تمام به شد مر با  
 تان که کردیم با قیاب که دیدیم  
 گفته جو بر بطمن ز راه زبان دم  
 از تن عالم خزند گشت مبادا  
 و او صفایان ز اتمام که دست  
 سبب صفایان الفزود در اول  
 ارض قلبی بلا و ساقینی هم  
 غرضی الکلب ثم غرض الکلباب  
 از همه سبکبانی شدم خوردم کافر  
 که چه صفایان خرای من سیدی کرد

این مثل است این اولیای صفایان  
 آری مصرت روستای صفایان  
 بر ششم صبح در قضای صفایان  
 تاشده جسم من آشنای صفایان  
 هم قصه کاش که خفای صفایان  
 پیده کردیم از دستای صفایان  
 یار مرا جفت کین نوای صفایان  
 دی که به به خفای صفایان  
 کوست شان بر بی از شای صفایان  
 دم ز ره چشم زن جوانی صفایان  
 زهر بگونه میزدند خدای صفایان  
 که چه صفایان باشد ابتدای صفایان  
 ما خورم آینه بجان کرای صفایان  
 تا بر ایم فی مای صفایان  
 سوف ادای بی با خدای صفایان  
 پنم لوزینه نوای صفایان  
 هم بگوئی که خرای صفایان

خدمت روان که نام و ابرین شد  
 انجم خاقانی آنسین ابر با و  
 نبت خاقان بن کشف چو از غفر  
 پا نصیحت چو من نزدیکان  
 بدیع خشم به نظم و نثر شانه  
 بس که زواجاب بر در رفت  
 یک جوهر او میوه اند جان به  
 خاک صفایان مثال پرور سدره است  
 دیده خوشید چشم در دمی داشت  
 چرخ ز پی که است ما و ن سرمه  
 نوختن شاس حج بین دان  
 بر یک الله ناسان که دم صبح  
 دست خرم بن نیافت خنده و باده  
 جاده صفایان دران نشین و قال  
 خبر سیامت خال جبهه ملک است  
 مرغ میهر اوجیت عفت است  
 قلت الامه صوته هل یک بین

که خرابی رسد بقای صفایان  
 بر حبسای بعد اقیای صفایان  
 در کز و دانش از نای صفایان  
 باز و کای که کنم دعای صفایان  
 که کشم تا نیم ولای صفایان  
 خاک جناب ارم نای صفایان  
 هر شش جناب جهان کشای صفایان  
 سدره توحید منتقای صفایان  
 از صد خاک سرمه زای صفایان  
 رنگ گرفته ز سرمه صفایان  
 روح جبره ابرم هوای صفایان  
 عطسه سکین زو از صای صفایان  
 کرده نیم خاک پای صفایان  
 بسط مبدی شمر قنای صفایان  
 زان سپی قال دان قنای صفایان  
 مالک من بلی صدای صفایان  
 قال نعم گفت اغنای صفایان

ملت من لسیای ملک لم لو  
 رای بری پست خیز جای بخی بجوی  
 بار من از جمع حاج پر لب و جلد  
 مستقی گفته ام فاده بفتاده  
 سکر بنفاد چون تونی که ز قدرت  
 خاصه که بنفاد شک خاصه عیله  
 آن در کوی گفت که ز کوه تن چرخ  
 کفر بعد از سین دایم و پنداد  
 کنج کلنج متعابه غامضی دان  
 ایام زلفنداد جای شیشه کرانت  
 از خط بنفاد و سطح دجله و زینت  
 چون بر کوه قاف فقط فادان  
 مظهر کنه از پلنگ شک به بنفاد  
 باغچه عین شمع کهن جی دان  
 این همه دایم چو آب خیم کوام  
 مدت بی سال امت کز سر اعلاص  
 آنکه خسته الواب آخر دیدند

قال یلے جو دایمی صفایان  
 که که زنی داشت رای صفایان  
 نو پست امضای ام برای صفایان  
 چند صفت پر پی اضیای صفایان  
 ریک بن دجله شد سبای صفایان  
 نعل بایزیدش بقای صفایان  
 صفت خب چه و نوبی صفایان  
 دیده نداده دای صفایان  
 دجله نم قره صفای صفایان  
 بر کلاب طرب صفای صفایان  
 نقطه از غل عرض جای صفایان  
 خط بنفاد و رازای صفایان  
 آهوی شک ایام از صفای صفایان  
 وز بستان پش که کیای صفایان  
 ست ریغ ری عی صفایان  
 نند خن واکشتم و جای صفایان  
 تا چه شام رانده ام برای صفایان



|  |  |
|--|--|
| <p>             صد ره جمال آن دو مقدا ی صفایان<br/>             را ندیدم تا خون الف مزی ای صفایان<br/>             اگر کز مش دارم اسطغای صفایان<br/>             پرده زما وراثتای صفایان<br/>             گفت که ما مدد سوای صفایان           </p>   | <p>             مع دو فاروقی دین جلوه نه بستم<br/>             در رسته تا توان الف بخت موصول<br/>             صاحب جبریل دم عالی دین محم<br/>             پیش می اصغر آنا کبک و اکبر<br/>             از و ششم توده چو اصف اعظم           </p>   |
| <p>             و قال ایضا در ستایش خراسان و قبولت آن و این بیت سنی بر دو نیز<br/>             تخلص بهج صدر الابرار صدر ربان فی الدین کوبه           </p>  |  |
| <p>             نه نام شربت احسان بخراسان یابم<br/>             کشتن صفت افغان بخراسان یابم<br/>             کان کلید در روضه ان بخراسان یابم<br/>             بر چیل صبح و بستان بخراسان یابم<br/>             کین کل از غار میلمان بخراسان یابم<br/>             کین شان خانه اخوان بخراسان یابم<br/>             چون صدق غرقه عطشان بخراسان<br/>             یاد بان سان ترکپان بخراسان یابم<br/>             حیدر کستان بن و امان بخراسان یابم<br/>             بکراتش بریان بخراسان یابم           </p> | <p>             ره روم مقصد الحان بخراسان یابم<br/>             که چه در روم کم نیست موافق تازان<br/>             بر کیم شمع و قار ابر خراسان طبع<br/>             لوح چیل سال که پس سال بر کردم<br/>             در جهان بوی و فانیست و کرم آغا<br/>             منت مردان که نم شتم ایشان بوفا<br/>             سالک زاکر چه دریا همه پسرستانند<br/>             از سر زانو کشتی و زو امن لشکر<br/>             شیر مردان که کین که سر زانو دارند<br/>             زاتش سینه مردان که زلال آب خوش           </p> |

|  |   |
|--|---|
| <p>مرد که در زمره حلی دار چو تیغ<br/> آو شان قندق سر بسته چون پسته<br/> او ایقان فراسا سمن دانه و سمن<br/> مرغ دل که درین پیغمه غالی قفس است<br/> دل که در محبس روزان جگر و دسیاه</p>  | <p>تن من پوشش چو سوادان بخراسان یابم<br/> ز استخوان ساخته خندان بخراسان<br/> که زمرغان دل الحان بخراسان یابم<br/> دانه آب فراوان بخراسان یابم<br/> و در آن عمره سوزان بخراسان یابم</p>  |
| <p>اصطلاحات</p>  |   |
| <p>بس که پیران شبخون بخراسان یابم<br/> ملک کجور و ذرت فراسان چه عجب<br/> من مرید و هم پیران فراسانم از آنک<br/> آسان نیامد بر دست چو من زانکه هیچ<br/> چند جوید بکستان کفانه اهل دلی<br/> عجوه دل را که بکده و عدت ابرست<br/> بختیان نفس من که بر سپر دار شوند<br/> ز دامن کج و عیادت فراسان که موقوف<br/> در سرائی طرب اهرام میگردم از آنک<br/> که چه اهرام که جان بمر اوقت مرا<br/> پیش قربان چنین کعبه عجب نیست که کن</p> | <p>بس که میراث شبتان بخراسان یابم<br/> که شبخون که پیران بخراسان یابم<br/> شواران که چوکان بخراسان یابم<br/> چاک این رزق علقان بخراسان یابم<br/> بجز جوید بکستان بخراسان یابم<br/> در بنزد و پس کلیدان بخراسان یابم<br/> از دامن بر سر افغان بخراسان یابم<br/> کعبه اهرام کردن بخراسان یابم<br/> عرفات که مآستان بخراسان یابم<br/> یک هیقات که جان بخراسان یابم<br/> عید را صورت قربان بخراسان یابم</p> |

به دادان کمر از دیده کلاب اقیانی  
چون دل امجدان کاب چنان باید  
جمع خیزان بن بوی دل ملک و کات  
از خراسان مدد جو زمین بنم لیک  
غیر ترکان مجب کان همه ترک متن  
مستحقان عرب کان خشان مین  
که خراسان مبر عالم شام است منم  
کاه و جز نکل از بوس جوت کم لیک  
بازی بیک این زال که طغیان نکند  
شکل در شکل نماید من اوراق فلک  
دل و سیکاره بریشان شد زین جنت  
اندر اینم ز بنور صفت کاف و مرغ  
در پابان سموات همه خزان اند  
بر سر خواجمنان هر کمانه طفیل  
ایست سوزای وطن که حیرت هست  
کز زخروان مرانداخت مرادست  
ترکان طغیان زین قصد خراسان کفر

کاشن آینه مریدان بحر اسان یا بم  
زنت اسل خراسان خراسان یا بم  
بحر اسان طبع کان خراسان یا بم  
ازین تخته ایمان بحر اسان یا بم  
خونم خندل شادان بحر اسان یا بم  
تو کم چون دم ایشان بحر اسان یا بم  
که ز عالم سروسامان بحر اسان یا بم  
بحر اسان بهان بحر اسان یا بم  
زال اتوبه ز دستان بحر اسان  
شکستار احمد فروان بحر اسان یا بم  
جمع اجزای پریشان بحر اسان یا بم  
شاه زبور مسلمان بحر اسان یا بم  
دفع غولان پابان بحر اسان یا بم  
پرطوس کپس ان بحر اسان یا بم  
صافی اتمت صفوان بحر اسان یا بم  
خیروان ملک شرف و ان بحر اسان یا بم  
عارض سلوت وطن بحر اسان یا بم

من آن بود که در وقت زفرقت شدند  
که شدان کج جوانی که بسی کم داشت  
کریمن مرمن آویزشن روان کرد  
یافت ز رفعت خرام علم کا فوری  
در دوان ارم زایام بست ز انکه  
ست پستان کرم خشمک من از انچه دل  
مصحف غنچه سر ای همه البصر  
مادر غل که افکانه کند هر سحرش  
زان تجلیست که هم به بر سده ما  
رخت دولت برده انشا الله  
به پر پشته اگر بر سپهر دریا گذرم  
از ره ری بخراسان کفر رای و کفر  
سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم  
چون زایل رخ اقبال بیکان دارد  
که چه کم از ره جو انگری یابم بیک  
که تیان در فزع سال خوانوان چنم  
تا کی از غازی و غازی احکام خطا

و صلت هر سیدمان بخراسان یابم  
نمی کم شده تا دوان بخراسان یابم  
که هر که بوده شد و ان بخراسان یابم  
من مان سند پس میان بخراسان یابم  
کنده از نه که در مان بخراسان یابم  
فتح دل از پی بستان بخراسان یابم  
حرف الناس ز پایان بخراسان یابم  
چون شوق خون شده زندان بخراسان  
عورش لکنده و در مان بخراسان  
که خلاص از پی دوران بخراسان یابم  
که فتنی بر طبرستان بخراسان یابم  
که ره از ساحل حران بخراسان یابم  
سیل آن پشته ایران بخراسان یابم  
یوسف دل بیکان بخراسان یابم  
قد تاج سر سامان بخراسان یابم  
نقاری ز خوانوان بخراسان یابم  
که ان خطا را خط بطلان بخراسان

|   |  |
|---|--|
| <p>چند کوی که دو سال در کوه رفت چنین<br/>چنان این علم ز پادشاهان بدست<br/>فلانی یو ستم یونی از وی بدست<br/>این سخن قال سیدی خدایان دادم<br/>ای فتنی مصطفی کونست در قفسه زندان<br/>کوی از خاک فراسان بد را قافیه<br/>کنم با و یکا حکام فراسان آنت<br/>حکیم بومش مصرع کسیرم اگر چه<br/>مصطفی خاک من ساکن تو در غم من<br/>کان یا قوه بر لکاه و با مکن نیست<br/>انت فیهم بخرانده و ما کان اند<br/>کر چه حیفت بروم و همه دروم خند<br/>سکر ز بادست و کز زاب طوفان بیل</p> | <p>دفعه را از قافیه جهان بخراسان یابم<br/>نیم طراز میادین بخراسان یابم<br/>نصفی این مذهب بطلان بخراسان یابم<br/>من خطر امن ز خدایان بخراسان یابم<br/>توان گفت که قافیه بخراسان یابم<br/>من ره حکمت یزدان بخراسان یابم<br/>کر چه صد بر سر لغزان بخراسان یابم<br/>نماش ادیرین صد و ان بخراسان<br/>این چه نقل است کز احیان بخراسان<br/>شرح خاصیت آن کان بخراسان یابم<br/>که عذاب از پس پاگان بخراسان یابم<br/>نه ام امان همه پیران بخراسان یابم<br/>هر دفعه از پی طوفان بخراسان</p> |
| <p>هر دفعه از پی طوفان بخراسان یابم<br/>صفت خشان در بان هم آید به پاک<br/>پست یکره و اوست بیزان همه را</p>  | <p>شرح آن خاصیت ارکان بخراسان یابم<br/>که سود از نه آبان بخراسان یابم<br/>هر صلیح زمینان بخراسان یابم</p>  |

زانسانه که دور و ارقا مد بسج اند  
 مردان کان منیر یافت از خون کون  
 بر خاک محمد پیر از یحیی پاک  
 از سر و ضد کار و ق فرق صدر شهید  
 چون تازی و دوریا و افاضل کذر  
 من که غافلیم از آب نشا و جیم  
 و ریزد و ریش نه دست آید زمین  
 یحیی الدین که سلیمان صفت هفتش  
 شافعی منور دست هر گشت از و  
 با دیامت صدیق زمان کز قلمش  
 گوهری احمر اسلام که از خاکدش  
 سخن بجز یحیی و محمد کرم  
 دل آتانی خویش فلک و اتم باز  
 انصارات فلک اند دل را بیاسا  
 خضر موسی کنینیل ار سر نصیبت  
 دستم از ناله و ناله کشتی سخن  
 چون بدو نامه کم بر سرش از خط ملک

من از ان حج چه نقصان بخراسان یابم  
 مردان قرآن حاصل اتوان بخراسان  
 مردم تربت متان بخراسان یابم  
 وی جان داروی فرقان بخراسان  
 تمام خویشش از دیوان بخراسان یابم  
 بگویم صورت متان بخراسان یابم  
 من سلیمان جهان بخراسان یابم  
 دیو اسن و ملک جان بخراسان یابم  
 ملک و احمد متان بخراسان یابم  
 قمع و جان صفایان بخراسان یابم  
 اهر که هر سامان بخراسان یابم  
 عیدی و آیت عمران بخراسان یابم  
 خلق او تالش مهران بخراسان یابم  
 خالی از شر شیطان بخراسان یابم  
 نیک نزد من و شبان بخراسان یابم  
 قدوه اعظم عنوان بخراسان یابم  
 اکام و نسبت تو را بخراسان یابم

نه در چشمه جوان نه اسلطان جویم  
چون کند من تو بل اطلعت مرا  
مجموعی کل ریاض نفس برده می  
چه اشارت ز من آمد که درین فتنه  
با جان پست جهان پاک من آلوده چن  
پاسن آن کل مروان در بر همه ام  
من بهر فتنه باقی هرستان دانی اهل  
آیها که کما لیت خراسان چه عجب  
بی خواسیت خراسان شدایوان کرم  
در خراسانی زایوان خراسان بر سر  
استم آن نطفه مصفا شده که بر سر ماه  
من آن معجبتین چه بکنایم لب  
از دوسان خراسان چه بنیت چه نو  
تا بهنگام بهارم که بیی نه شکفته  
روز و دل و ارم در دانش خراسان  
عاجز انجاست بهر باطل غوغا کن  
که چه در کشت کمر روی شیر چه بود

من نه خضرم بهر آن شده ام که دارند  
که سوی چشمه جوان شده ام که دارند  
که چه نزد کل ریاض شده ام که دارند  
بوی شرب احسان شده ام که دارند  
با خجاست بی قران شده ام که دارند  
که سوی کعبه او بیان شده ام که دارند  
دل به انت که شان شده ام که دارند  
که بر افلاک چه شیطان شده ام که دارند  
در خراسان که با یوان شده ام که دارند  
که چنان طایفه پسران شده ام که دارند  
خون منم باز که انسان شده ام که دارند  
خوش فرو خواندن خندان شده ام  
که که چه دوسان شده ام که دارند  
که بهنگام نیتان شده ام که دارند  
چون نزد کپی در مان شده ام که دارند  
کوه کیم که سوی جان شده ام که دارند  
که چه کشت به نیتان شده ام که دارند

بجز دگر پس فرسان بر د و دوزخ کی  
 باز گردم چو ستاره که شود راجع با کیم  
 باز برگردم چون سنگ عینه ران چشم  
 مشتری و ابوجزای و ورویم بوبال  
 بوی سنگ نخم مغز فراسان بگفت  
 کوی من صید بی انوی سر میدان  
 قید بنیاده چمن ری من در غیشین  
 روضه پاک رضا دیدن اگر طغیان شد  
 در بهرام شدن نیز زنی سامانیت  
 این دو مصداق خود را ی که میزان  
 این ره قتل که چکان دل توفیق تو  
 دام اخلاص یقین کام پرستی گنم  
 عقل عصمت که مرا تاج فراغت داند  
 منم آن کاه که تابد فریده تی تخت  
 دلم از عشق فراسان کم او طان گرفت  
 از وطن دورم امید فراسان بمریت  
 و یک آن موم جدا شده ز شدم اکنون

چه شدم که پنهان شد من کی از مدینه  
 مستقیم ره امکان شد منم که از مدینه  
 که ز غیبت سوی مرگان شد منم که از مدینه  
 چکنم چون سوی سرطان شد منم که از مدینه  
 میرود بوی گزایشان شد منم که از مدینه  
 کرچه باکوی مید ان شد منم که از مدینه  
 که سوی کعبه مایان شد منم که از مدینه  
 شاید از پرده طغیان شد منم که از مدینه  
 جبر پستان بی سر سامان شد منم که از مدینه  
 بر بی عترب عیسان شد منم که از مدینه  
 بر سر نه ره خذلان شد منم که از مدینه  
 کان و دیر نه که سکبان شد منم  
 بر سر نه بیوان شد منم که از مدینه  
 طالب کوره پسندان شد منم که از مدینه  
 دین دل مشوه که او طان شد منم  
 که بدان محض یکتان شد منم که از مدینه  
 محرم موم سلیمان شد منم که از مدینه



|  |  |
|--|--|
| <p>فردی این چه نویسد که ادا نشدین<br/> ترسید باده هم جان دارم این هر دو<br/> همه باده می ترسم بر جان که میا<br/> هر قدم بر می ریزم دشمن دارم<br/> م که گذارند که کوی میدان کردم<br/> آن بخارم بوار شد از بحر و به بحر<br/> آن شراره که بوقت زخم می آید<br/> که چه فغان نهیم بخراسان رفتن<br/> پیش این بدو جا کسب و کان دارم<br/> هر چه اندوخته این مایه را رفته<br/> که زیت بر اطله امور آن دادن</p> | <p>و بقیه اند که فغان شدیم که اند<br/> بخراسان سوی آوان شدیم گذارند<br/> باده جانی که تن آسان شدیم گذارند<br/> آن تختی که سندان شدیم گذارند<br/> که خیال بنده آن شدیم گذارند<br/> باز بکشته که باران شدیم گذارند<br/> چون شب شمشیرستان شدیم گذارند<br/> باز بتریز بفرمان شدیم گذارند<br/> نیکبخت ندان کان شدیم گذارند<br/> بو که در راه کرد کان شدیم گذارند<br/> کر که موران سرکان شدیم گذارند</p> |
| <p>بخراسان شوم انشا الله<br/> چون طلب دل و دل در ملک<br/> خضر بنیان که ز دره کن<br/> پیش آن کوه برستان شکو<br/> حق انسا که کفر کوه پناه</p>  | <p>آن که اسان شوم انشا الله<br/> ره به پنهان شوم انشا الله<br/> خضر دوران شوم انشا الله<br/> کوه سلطان شوم انشا الله<br/> نوح طوفان شوم انشا الله</p>  |

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| که در لبت طبع از حق         | که که سلطان شوم انشا الله  |
| باز در قمر سیه بخت رسید     | بر میان شوم انشا الله      |
| چون شیم ببا قاندرای         | بخراسان شوم انشا الله      |
| عزایم بچرخ فارس             | بکستان شوم انشا الله       |
| هم پیر محمد چون غم کنم      | همه قن جان شوم انشا الله   |
| فاک خوره شده ام جبهه کنم    | کاب جوان شوم انشا الله     |
| کنز بود لب سباه سفر         | تاسلیان شوم انشا الله      |
| چون ضایعگان رشک             | لرک کرمان شوم انشا الله    |
| چون سکر فانی ره از کرد      | لشکر دامن شوم انشا الله    |
| نمک فشان شوم از دیده کوب    | لشکر افغان شوم انشا الله   |
| گرچه ز کس رقیان دارم باز    | لغمان شوم انشا الله        |
| نمک چون شمع در من شده ام    | نارینه ریحان شوم انشا الله |
| نکندم شده معلول بود         | لعل خشان شوم انشا الله     |
| چشم بازدم همه چاری باز      | همه درمان شوم انشا الله    |
| عرق آه بگو شمشیر کوفت       | کوبیا یان شوم انشا الله    |
| چون زیم لب جواب آه ام       | بهر خزان شوم انشا الله     |
| تبه مرا گفت که سر سام که شد | من پس آن شوم انشا الله     |

|   |   |
|---|---|
| <p> بزم و بختیایم تا دم<br/> و ریزد و چو مرغ آیم باز<br/> نه تا حکم سلطان چو<br/> کرد در خدمت کفایت<br/> بر سر روضه رضوان معصوم<br/> اگر روان روضه چو روان<br/> در غمستان تو مانش الله<br/> مرغ پران تو مانش الله<br/> تا بفرمان تو مانش الله<br/> خوش شادان تو مانش الله<br/> شبه رضوان تو مانش الله<br/> مست جولان تو مانش الله </p>                                  | <p> مجلسه سنان خرم دم زلفم درین من<br/> چون دم سر دج ز کاشش و زبرد<br/> بر کفک پل غبار دلم شکست من<br/> بر کفم از درین دل سیخ ان بدیعی<br/> مستم یاد کشته از سر سستی دوان<br/> هر چه من آوردم بطبع آبیات در دهن<br/> آب پخته خورد خورد بس زخم جان<br/> چو صفای زخمان من ریزه چنبره من<br/> نک سیاه که را بوسه زده بس کین<br/> تا چه روم چو آفتاب نیست کبکی </p> |
| <p> در غمت می آستان مستم درین من<br/> آتش دل بر آوردم و غم غم درین من<br/> این پل آب زک را کی سکتم درین من<br/> خارج از راه جان بر گفتم درین من<br/> ستی هر چه وی نیست تم درین من<br/> آتش دل آتش آورد در دهن درین من<br/> نک پخته خورد خورد کفتم درین من<br/> سوروش از راه جهان ریزه چنبره من<br/> دست سینه صفای بوسه زده درین من<br/> بر سر فلک تو زن غم درین من </p> | <p> مجلسه سنان خرم دم زلفم درین من<br/> چون دم سر دج ز کاشش و زبرد<br/> بر کفک پل غبار دلم شکست من<br/> بر کفم از درین دل سیخ ان بدیعی<br/> مستم یاد کشته از سر سستی دوان<br/> هر چه من آوردم بطبع آبیات در دهن<br/> آب پخته خورد خورد بس زخم جان<br/> چو صفای زخمان من ریزه چنبره من<br/> نک سیاه که را بوسه زده بس کین<br/> تا چه روم چو آفتاب نیست کبکی </p> |

|   |  |
|---|--|
| <p>پیش میاید دوستان کز بستم بختی در کد<br/>         کو شمع ناید و باز دهم ز بند پیر<br/>         من و حکم که در وطن غار بود میان از<br/>         چون زبان من رو نامم کرم چشم من<br/>         چشم کرم کزیت خون گفت که باس من<br/>         آه راه از جان گفت مرا که رکن حوار</p>  | <p>اندر هر کجاست و سلمان در کرم دروغ من<br/>         کرده پیکر بر ایله چون سخمه دروغ من<br/>         رستم کوره غوغا و علم دروغ من<br/>         خیمه خون فرو و در بر بند دروغ من<br/>         زاکه خزان غل را یا پیکر سخمه دروغ من<br/>         نیست کیانی و اگر بر بخت دروغ من</p>   |
| <p>مان ایله بخت که از دیده نظر کن<br/>         بیکر و آب در طهر نزل هدایت کن<br/>         خود و جل چنان کردید صد و جل چو کعبی<br/>         چمنی جوب و جل کعب چون بدایت از<br/>         از آتش حیت من بریان بکر و جل<br/>         بر و جل کعبی نو نو ز دیده ز کوشش<br/>         کرده جل و آموزه با و لب سوز و دل<br/>         تا سلسله ایوان گشت هدایت من<br/>         که که بر زبان امیک آواز و ایوان<br/>         دندان هر قهری نیدی و دست نوط</p> | <p>ایوان هدایت را ایمنه طهرت و ان<br/>         از دیده دم و جل بر خاک هدایت و ان<br/>         که که کعبی خون نایش آتش چکه از کعب<br/>         کعبی زنت آهن لب آله ز دخت و ان<br/>         خود آب شیندی کاش کعبش هدایت و ان<br/>         که که لب دریاست از دیده ز کوشش<br/>         یعنی خود افروز یعنی خود آتش و ان<br/>         در سلسله شده و جل چون سلسله<br/>         تا که کعبش اهل باخ شوی زیاده<br/>         سیمه دندان بشو زین و ان</p> |

گوید که از خاک و خاک قوام اکنون  
 از نور جعد الحق بایسم بدر و سر  
 آری چه عجب داری کا ند چمن کیتی  
 ما بار که و ایدم این رفعت ستر بر ما  
 گوئی که اکنون کردست ایوان فلک دین  
 بروید من خدایی کا بنا چه می کرد  
 نه زان بیان کم از پس زن کوفه  
 اینست کان خفته گریست او بودی  
 دانی چه بدایین را با کوفه برابر نه  
 اینست همان دیوان که نقش بر چهره  
 اینست در کور از دشمن بودی  
 چند ارکان شدت از دیده خلعت پند  
 از اسپ پاده شود بر قطع زمین نبرخ  
 نیکی که چون همان پند پیل افکن شاک  
 ای بس شمشیر افکن کا کجده دشت سلی  
 مست زمین زیر او دست بکام  
 بر بند که به داکه در تاج سرش نیاید

کانی دو سه بر خانه ایکی دو سه هم نشین  
 اینده کلاسیه کن در دسر باغین  
 چعدت پی بلبل فوجت پی کمان  
 بر قصر ستم کاران کوی چه رسد خدا  
 حکم فلک کردان با حکم فلک کردان  
 که در بر آن دیده کا بنا فتیله دگر بیان  
 نه جره تنگسایین که در بر تنور آن  
 بر نیز فلک حمله شیر تن خادروان  
 از سینه تنوری از دیده طلب طوفان  
 کاکه را بودی دیوار نگارستان  
 دیگر ملک بابل مند و شترکتان  
 در سلسله در که و در کو که میدان  
 زیر پی پلش پند شهادت شده نمان  
 پیلان شب و روزش کشته پی دوران  
 شطرنجی تقدیرش در مان که فوطان  
 در کاسه سر هر دهن و خون دل نوشوران  
 صد پند نوشت اکنون در مغز سرش نیاید

|  |  |
|--|--|
| <p>کبری و تیغ زرد پره یزید تر زیدین<br/>پرویز بر زبیر سیه زین تره او بود<br/>کفتی که کجا رفتند آن تا جبران اینک<br/>خون دل شربت آملی که دمه زین<br/>جیدین دل جباران کین خاک و خون<br/>خا قانی این که رویه عزت کن<br/>امروز که از سلطان سندی طلبه بود<br/>که زاده که تو شد است بهر شری<br/>هر کس برد از کس سجد زکل جبر<br/>این کجایست چمن بی شربت از و کله<br/>افغان که زده آیند ازنده ره آورده<br/>بکر که درین قطعه چه سحر هیز اید</p> | <p>بر باد شده یکسر از باد شده یکسان<br/>کردی نسیط در زمین تراستان<br/>زایشان یکم حکمت بر آستان<br/>ناب و کل بره زیت آن خرم که دمه<br/>این کرسه چشم آفرم سیر نش زانسان<br/>تا از در تو بیدان بر رویه کند خا<br/>فردا زوری سندی تو شد طلبه سلطان<br/>تو زاده مر این بر بوسه زنی شروان<br/>بس تو زمر این بر تیغ کل سلمان<br/>کوشه چنن محری ب تشنه شدن<br/>این قطعه ره آورده است از بهر دل<br/>از سو که سخی دل دیوانه عاقل جان</p> |
| <p>وقال ایضا این زمین بند در چیت حسرت رسالت بنا و سخی احمد علیه السلام<br/>و در سجده امام جهان ناصر الدین فرمود</p>  |  |
| <p>دل آجان مان کی کی جویای بانان شو<br/>خود از سر غیره قنای خاکپاشان شو<br/>ترکم کفر هم ایمان حاجت از تو عیار</p>  | <p>یوسلطان است بر عاقلانم خاص سلطان<br/>خیر عاقلانم درین مرین اسادن شو<br/>نخت از کفر و یون ای بر در خوان</p>  |

|  |  |
|--|--|
| <p>اگر خاک پاشانست سوارچی تو دو آید<br/>         کراوشه یک می بازو نهود در خاک می<br/>         ترا جوگان و چون کوی کردان کرد کرد<br/>         ترا یک هم پکشت نهید تو برون آرد<br/>         چو در جای عرو به شش جن از عای یک<br/>         تو آن شو که مرغ شوم خواهد جای تیر<br/>         تو پرون از هم زانی که قاقانیت بند<br/>         و اگر خواهی گزین منزل ان آن سزایا</p> | <p>تواند دیوان دیوان خیز زنی قدر سلیمان<br/>         در جوگان بکن کیر تو چون کوی سلطان<br/>         جو باغیر کند ساکن تو چون کوی کریان<br/>         بصد فرنگی ببال این یک زخم پکان<br/>         کر که ابادست دل سوی کج ویران شو<br/>         چه داری آرزو آن چن جی جی جی جی<br/>         ز غافانی برون ای مدید خاص سلطان<br/>         امانت دار و از امانت داران</p> |
| <p>رسول کائنات احمد شفع الحق ابوالکاسم<br/>         حال چه راه مگان کو هر باش</p>  |  |
| <p>براه عاشق شریعت راه عقل مازن<br/>         کوی عشق هم صفت رهبر زاکمه مرد<br/>         هوا را راه ده لیکن نه آن رای که او<br/>         تبرکتان ایسی تو برای مردم مفتی<br/>         دل نذر جهان توان واصل یار پوین<br/>         طریق عاشق چه بود برای خودی خود<br/>         جرس و اراد تراودیت تا کی ناله کرد</p>  | <p>چو در عشقش آید بصد جان پنهان<br/>         با هر بادشا باید بصد پیشو ار فتن<br/>         کز نزد عاشقان که صفت در راه سوار<br/>         بچنی صورت تا کی بی مردم یک فتن<br/>         بت اندر آیتن نتوان بدرگاه خدا<br/>         بنزد اکدم بستن بدستال خا ر فتن<br/>         بجهاد اگر با دست تا کی راه مازن</p>  |

|  |  |
|--|--|
| <p>منوذر پریان با سخی اندست کو جانت<br/>نزد افغانست ارتضد چه کرده به یک<br/>اگر تو دشمنی خویشی صبی باید همه خود را<br/>دو دزدکی بشان باش خاقانی کر شربت<br/>در غزل مرابازان بنای ساز خاقانی</p>  | <p>این یک رخ فضا باشد به همداد بقا رقیق<br/>چو رای در میان دری گری باید ترا<br/>درو نشسته چون کندن پرو سوراخ<br/>رفیق و بسبب در هرق مصطفی قرن<br/>اگر ره بر لشکر جاودت حقو ان معصا</p>   |
| <p>مداری ملک عالم را و خلعت آدم<br/>قوام مکر سخی امام حضرت اعظم</p>  |  |
| <p>اگر پای طلب رایی قدم در نه گدرا اینک<br/>نخت از غاشی خود را بر آهبت ادا کن<br/>بهر بازی توان دیدن بساط بازیگاه<br/>سری چه بود برودر بازیگاه مذکور کوی وصل<br/>ترا چون عشق او بدفت دعوی هر دو عالم<br/>چو دارالملک جانت را بر مراد پس<br/>تو در چاه خیر مانده از بسبب خلاص تو<br/>برون نماز سپست را یکی پرو نایب<br/>بیارایی که چون از یکسانی لب را کرد<br/>ز صف تفرقه بر غیر و از جمع صف بگذر</p> | <p>شمار رخایا ترا ظم و کس که راه اینک<br/>که خود را بجای انداید کم گزیده بر اینک<br/>اگر داری هر آن سر داری با برکات اینک<br/>سیر بر احدیست و در سری را صد بکار<br/>که بر تحقیق آن دعوی قبول آن کو اینک<br/>تیر پس از رخت فوغا میدان ائی شاه<br/>خیال او رس در دست بر بالای ماه<br/>اگر با هر چه خواهی هم آب و کی اینک<br/>ترا گویند بر کیوان کز کایوان ماه<br/>اگر از زندان شاه دل سپاه شاه</p> |



|   |   |
|---|---|
| <p>بخت کز خاقانی کنی در وجود آید<br/> بخت خواران مرز و بزرگ عذر و عیب</p>   | <p>مرین خاص او اوئی محمد کز بی جانش<br/> سر هسکان کوشن اندر هسکان در کاش</p>  |
| <p>شسته که در شمع هم بالایی او آ<br/> ز دو کات قدم در تاخته با نطق مرش<br/> لایک کبار و ابر در لوانی صحت او شده<br/> بدت لا اله الا الله در وان اله<br/> تبارک خطبه کرده بجان نوبت او زد<br/> که تو پرده او داشت سایه حیمه او ز<br/> قدم چکانه بود از دست که هر بار او بکن<br/> شی طوت که موجوده بروی عرض او کرد<br/> میا کرد خراج ارکان ملت ایچار ارکان<br/> کون چون ناصر الدین کیت که بر نبات<br/> سر اندازی که تا بود از برای کردن</p> | <p>قوی دیتی که در شمع مرش نطق پای او آ<br/> از ان دستور او گشت و اید مولای او<br/> خلایق با اثر او در کاب پای او آ<br/> که تو شمع رسول الله بر طغرای او آ<br/> که ترک تاج او شد قاب قوسین پای او<br/> زبان گشته پر زهر هم گویای او آ<br/> قدم چکانه نطق بجان چمبای او آ<br/> جهان چون ذره پیش دیده چنای او<br/> که هر یک چه دلی بودست و او در پای<br/> نه بعد چارتن در چارباش شمای او<br/> نظام محمد شمع از کلک گوهر زای او</p> |
| <p>نام شمع سلطان طریت ناصر الدین آن<br/> که تا ریات او آمد کون شمع بدینا</p>  | <p>نام شمع سلطان طریت ناصر الدین آن<br/> که تا ریات او آمد کون شمع بدینا</p>  |
| <p>ابو جاقی ابراهیم کاندز حجت افغان<br/> یکدزدی خد بخت است ابراش</p>  | <p>ابو جاقی ابراهیم کاندز حجت افغان<br/> یکدزدی خد بخت است ابراش</p>  |

|  |   |
|--|---|
| <p>بر آن زنده که او دارد هر اهلوت آری<br/>بعضی است سکت و در میان خانه است<br/>بی و بر مجروح بر آن ابراهیم احسن باشد<br/>اگر در حال غمی شک زد بر کعبه جانش<br/>که دوست قتل امان وقتی بر در کعبه<br/>که فرم کاش تشریف توح و شمعان و در<br/>من اندر طاعت دیدم سعادتهای میم<br/>به باکی که بی نصرت کس را که نخوا<br/>وینا که هر دم که اکنون عایق تر شد<br/>اگر در جنبش آه باز خاک او بجز بنو<br/>بسالش هر نهانی از زبان حال میگوید</p> | <p>که نفس زنده بتات زیر زنده و چاک<br/>برآمد اندر اقبال دید و هم نشد برایش<br/>که نه صیدش کند اندر نه دامن گیر است<br/>هم اکنون زلفت کردن کردن گریه است<br/>که در غش شکستار آن کرد و صد را بی است<br/>چو آتش نام او اندک بسوزند اندک<br/>که که در دین زینستی کمی کشتی و را<br/>جهانی بودید آرد جهان داری از کس<br/>که از فرجه صدری فراق افتاد و فرجا<br/>برین که شرفیت بود بنین کوه آری<br/>که کسی کان ماکه کرد که با در جهان</p> |
| <p>بیار که خضر تا ایام در طاق آید<br/>روان صاحب لایق موقوف تا شمر<br/>که کی که جل الله را توشه بار و زکا<br/>بفرساید ز سوز و موت تو جان اسکندر</p>   | <p>نهی صدیری که باصمت کی نفرین نمی خواند<br/>کرتا اکنون جان و اوردید نفرین بر زبان راند</p>   |
| <p>مهر پس خاطر اسلام را رای تو آید<br/>میان منت دوزخ که رایست چه فرمای<br/>قصا خندان همین آمد قد و دمان می خا<br/>چه باشد جان یا جوی که از آتش نبرد</p>  | <p>مهر پس خاطر اسلام را رای تو آید<br/>میان منت دوزخ که رایست چه فرمای<br/>قصا خندان همین آمد قد و دمان می خا<br/>چه باشد جان یا جوی که از آتش نبرد</p>   |

جو دانه که چه و یکا پختن می دانم  
 حدیثی نقل ای حرف کوی صدف بر جان  
 مردمان سر کلون در پرده شده اندازن  
 من این تکه طرازیدم بدندان مزدشان  
 جو زوان و جی که از عیب می نخل می است  
 اگر ذاتوفض فضل میر اند زلف حق  
 بجهاد تو که کرد و زوای مدست با تو  
 سخن پیرایه که است طبع من مطرا کرد

که در وی نیت آن چیزی که در رختان  
 چه کنم درو که خدمت و در کفن پیر فرما  
 مرام بدید باید که هر یک دیده بکشاید  
 اگر تو سوی خاقانی و پستی نام ستاید  
 عروس آخر جویدید یافت و از روی نام  
 صیغین تنج آسایشی جانی افزاید  
 اگر در عهد تو چمن سخن کوی پدید آید  
 مرانهای استادی که بیان کنه پیر آید

و قال ایضا این سرچین بند و ریح سلطان المظفر جهان پهلوی و الهیایا  
 ایو المظفر ششروان شاه آخستادن نورا الله مرقد و متعجب فرمایید

نده ز سپهر بدر دم صبح  
 ماف شب سوخت تن مجرا و  
 بسته زبانه است زین  
 صبح شده درم آفتاب صبح  
 طس زین کن آفتاب آسا  
 پی بی عتوه کیر و کم و کم عقل  
 نیم کش بر کش نکشتی

الصبح ای حرف محرم صبح  
 کوی زربافت بپلم صبح  
 شاه کوون گرفت عالم صبح  
 قطره ز آتشکیم صبح  
 کافقاست طس پرجم صبح  
 ب بلام خواه دم دم صبح  
 خوان کن خوانچه مسلم صبح

|  |                           |
|--|---------------------------|
| عاشق از صبح و شام چو کبریا                       | کم زین عشق باشم که کم هیچ |
| از ترس عقل پنج یک برگیرم                         | سید یکی خور بر روی خندم   |
| یدر چای آفتاب نکمر                               | ز رشتان زایتین منعمم      |
| کاسان پیش شه بنور و دیا                          | در جل زر کشید او هم هیچ   |
| و المظهر خند ایگان ملوک<br>ملک بخش مظهرستان ملوک |                           |
| برقع صبح چون بر اندازند                          | کوه را خلعت در بر اندازند |
| بر درند اسبها میهنه هیچ                          | طفل خویش به غادر اندازند  |
| ترک جوج گفت وقت جوج                              | عارفان سبجا در اندازند    |
| توبه و سنان جمله نوز و ز                         | نورمان نروزیور اندازند    |
| زان مربع نهند منقل را                            | تا مثلث در آفر اندازند    |
| قفص اینین کنند و رو                              | منع یا قوت پیکر اندازند   |
| نماز ان خانه کپس گیران                           | سپنج زنبور کا فر اندازند  |
| بر لب خشک جام رعنایش                             | عاشقان بو پسته تر اندازند |
| چون همه جان شوند چون می صبح                      | جان بشت و مظهر اندازند    |
| سر سایان و تاج کیان<br>ملک این الملک میان ملوک   |                           |

|                          |                              |
|--------------------------|------------------------------|
| سلیقه توبه را قدم در گشت | بر دیگده علم بر گشت          |
| ز در ایند اینین ورنه     | عقل را میل اینین در گشت      |
| خال اول سبیک کن بر       | رقه لایساح بر در گشت         |
| جان چو یک طوطی ارغوان    | هر تو داغ یکیش بر در گشت     |
| کر بل قافنی دو اسپه در   | در بجان خنثی فر اندر گشت     |
| خود رستی جو طوطی بردن    | نه خونی را جو طوطی بر در گشت |
| کر نه نه سینه کتر سوز    | در نه نه هر کینه کتر گشت     |
| و سیکه آفتاب را چون من   | در سماع خوش قلندر گشت        |
| روز و شب فر خط مد و من   | نیز خط و خط مد و گشت         |
| پیش در یک گشتی و غافانی  | باد نه کبر و گشتی ز گشت      |
| افسر خروان جلال الدین    |                              |
| خلی فی آفتاب جان طوطی    |                              |
| زک من کاتاب نه دی تفت    | عید جاننا ملال ابروی تفت     |
| جو جازیم زردوران بازار   | که ترا زوش زلف جاوی تفت      |
| جو زین چه سنجت کبه قدر   | قرص خورشید در ترا زوی تفت    |
| پیش جیمت نیال سیت من     | سایه موی منده کیوی تفت       |
| از ملک ز غمناست بر دل من | کان هر از دوست بر نه دی تفت  |

|  |  |
|--|--|
| <p>نخستین مردم جرات خویش<br/>باش از آسمان بکنم بی نی<br/>پسواندن تنی کن که مرا<br/>دست و جوت مرا کی است از آنکه<br/>جان سپند تو ساخت غافانی<br/>لوفافان تو سی به دست شاه</p>   | <p>کمان جرات بهر بازوئی است<br/>کایپان هم نباش از خویشت<br/>بهلوی چوب هم بهلوی است<br/>در دو تو هم مزاج داروئی است<br/>چکند چشم عالمی سوی است<br/>حقه پروین سیای لولوی است</p>   |
| <p>مرز است پناه دارم<br/>کفایت بخایان ملک</p>  |  |
| <p>ز فوجت میان جان گشت<br/>از همه تا مددی که مرا است<br/>بر سپر کو تو دزازی را<br/>جور تو حلقه جهان گرفت<br/>گشته بهرم اشک را جوت<br/>پیش خاک در تو چشم امرد<br/>فمن من زور هم ز من نه<br/>بر سپر چاه بستم اندر چرخ<br/>اب تو کرده چاه هر گرفت</p> | <p>مرد دومم از میان گشت<br/>بهمدان امید جان گشت<br/>مرگب ناله را میان گشت<br/>رفتند پیکر آسمان گشت<br/>رشته جانم از جهان گشت<br/>صد طویل بر ایگان گشت<br/>جند نوبت پیکر جان گشت<br/>مردو جوی عمر از آن گشت<br/>دلو بهریدر میان گشت</p> |

|  |                        |
|--|------------------------|
| دست خون مانده با تو جفا کار                      | طبع مستی از جهان گسست  |
| جوشن مهر را به تیر صغیر                          | در ششای خدایگان گسست   |
| شیر بادی فلک غلام که هست<br>هر غلامش پسران ملوک  |                        |
| لعلت از خنده کان میبرد                           | اول بران لعل جان میبرد |
| چون بخندی خبر و بدست                             | که سنا اختران میبرد    |
| دست بالاست کار تو که فلک                         | زیر بایت روان میبرد    |
| آسمان سسم ز جور تو چون                           | خاک بر آستان میبرد     |
| نه از آن طیره ام که طره تو                       | خوشن هر زمان میبرد     |
| نیزه بالاست خون ز غمزه تو                        | که بسکین سنان میبرد    |
| لیک انسان در خطم که از خط                        | تا فناء ایگان میبرد    |
| پیکر زهر و زبان حدیث تو کرد                      | که بر بوم زبان میبرد   |
| چشم من شکسته شوی زبان                            | کتاب در بوی آن میبرد   |
| ابر و بنار چشم خاقانی                            | صاحفه بر جان میبرد     |
| صدف خاطرش و ابرو فلق                             | بر سر آستان میبرد      |
| خانه تراوند بنین درگاه<br>خانه داران خاندان ملوک |                        |

|   |   |
|---|---|
| <p>تیر چراغ از بکر برکش<br/>یا دلم ز آتش تیر برکش<br/>پیشتر تو کز پیشتر برکش<br/>دامن حلقه پیشتر برکش<br/>کیم ترا زو چار زرد درکش<br/>نوشه با برنه و سکر برکش<br/>جان بدین گفته و کز برکش<br/>وز کز بیان عشق برکش<br/>بر در کعبه خضر برکش<br/>آبی از ز منم هنر برکش</p> | <p>دوشنی مکنی ز سر برکش<br/>یا فرد بر تنم باب برکش<br/>رک جانم گشته ده گشت به بند<br/>موج خون منت بکب برید<br/>بوسه کردم آرزو گفتی<br/>ز رنده ارم و لیکان گشت<br/>کر بدان گفته ز رمی سنجی<br/>طامن دوست که غافانی<br/>رایت نطق را غرابی و اوه<br/>از پی محرابان کعبه رسته</p> |
| <p>مقتضای زبده منت خوان شد<br/>مواظبت ز زم منت خوان طو</p>  |   |
| <p>دل جو جوشده ز جان برگیر<br/>یونخت کم شده کمان برگیر<br/>چون بکر کوشایت جان برگیر<br/>پای املیت از میان برگیر<br/>برواید دل از جان برگیر</p>  | <p>جو جو جو در استان کم گیر<br/>بکان یونخت کم شده بود<br/>بر سر خوان زندگی خوارت<br/>نیست در حلقه جان یک اصل<br/>املد لکس نیافت ز امه جان</p>   |



دوره بارین جان نیتین  
بر غریب لغو خانه دهر  
بر در عقب این شراب ترا  
کلی اصفاف کا رخا قاتین  
چون منوچهر خفته در خاک است

کجاست نه زستان بر کیر  
نیکو نه زستان بر کیر  
کجاست نه غمت از ان بر کیر  
حک از راه دوستان بر کیر  
هر زاین شوم خاک ان بر کیر

میوه دولت منوچهر است  
احتشام افزینان ملوک

دل کرد نه می زرب  
از زمانه چه آرد و خواهم  
پیشگاه مراد چون طلبم  
جان و واسطه دو ان پدل غم  
بن خنده و از رخسار زنجت  
آه که چرخ آه ناو کین  
غرقه چون غم از کشتی مت  
سینه بزم رو بکا نویس  
میوه آن که آفتاب پر د  
پیر بریدست مرغ خاقانی

مرغ صفت بدانی می زرب  
که به نفس زمانه می زرب  
که من آستانه می زرب  
یکمی زمین و کانه می زرب  
طرب ز کینه می زرب  
لادوک بر نشانی می زرب  
یکمی بر کرانه می زرب  
کجای نقد از خزان می زرب  
سایه پرورد خانه می زرب  
زان شوی آشیانه می زرب

|  |                        |                          |                        |
|--|------------------------|--------------------------|------------------------|
| شیخ اقبال شرفان لغوت                           |                        | که ملک بر زمانه می نرسد  |                        |
| سوت جان زبانی او برود<br>کوی دولت رسو جان ملوک |                        |                          |                        |
| دل از مهر پستم بخت                             | بذل او تا ذکرم بخت     | مهر را چون دلف جگر بدزد  | بخت را چون صدف کیم بخت |
| تیرش از بر قطع فل صدف                          | زخم ما در دم م بخت     | بخش گشتی و دیت د         | نامی که دست جم بخت     |
| آسمان نبوت از مهر را                           | چون کرمان صدم بخت      | تغ شه زهره زحل بدرید     | بجو افتاب هم بخت       |
| تغ او دست موبیت ارک                            | بلبل را چون سر قلم بخت | ای پر افروزیدمان که دولت | چون علی خیر ستم بخت    |
| تارک و دهم ر بدعت را                           | ذوالفعا نولا جرم بخت   | بر شفاف و ماغ خضم چنانکه | تانی صراب دو ستم بخت   |
| بزنیم تو داغ بر جان میت                        |                        | مرکب بخت زیردان ملوک     |                        |
| روفته آئین پلارک تست                           |                        | با وجودی شکان ناک تست    |                        |
| تخت حمید تاج نوتر وال                          |                        | ارز و عهد پای تارک تست   |                        |

|                             |                          |
|-----------------------------|--------------------------|
| بر نمود که عظمه و پوست      | بخدم خنده طارک است       |
| بخت کو که هر پند            | استار بلوغ کو که است     |
| ملک الموده ال عیسی مال      | بذل ایام حرص اندک است    |
| شتری یک نویسن قدر تو        | که سعادت بمل آن یک است   |
| با یکت باد قدس شد چه عجب    | عیسی قدس باد با یکت      |
| در جهان مالک جهان سخن       | ماوج حضرت مبارک است      |
| شه مطارد نه صد یک او        | چون ملک آفتاب صد یک      |
| کرمانم ز استان تو دور       |                          |
| مار دارم ز استان تو یک      |                          |
| چون تو کردون هریر توان است  | چونم اختر صیفه توان یافت |
| آفتابی و جز بدر کاست        | اختر از صیفه توان یافت   |
| فرصت درش میار و انش کن      | ماقدان بصیرت توان یافت   |
| کفنی از رم سپی زار درم      | کم ز سپی کفر توان یافت   |
| لیکن از معدن زار نیزه و تیر | این قلم را نظیرتوان یافت |
| سخن نیست ناکزیر جهان        | عرض ناکزیرتوان یافت      |
| تا جویم نیز نیار ایست       | فاطم را جویتوان یافت     |
| چشم فاطمه ز سنک نیار        | آب از و غیره توان یافت   |

|   |  |
|---|--|
| <p>از دم او صیقلی توان یافت<br/>که از ساز ویر توان یافت</p>   | <p>بیلی را که سینه بخراشیده<br/>تغی را که موی در پسته</p>  |
| <p>بدست دیده که خون میست<br/>سامری را که شد زیان ملوک</p>   |  |
| <p>نرسد در چشم خود مر ساد<br/>افتی که فلک رسد مر ساد<br/>بر فلک با یک نامزد مر ساد<br/>رویش ازیکه صد مر ساد<br/>عاسد از اقبال مر ساد<br/>جال بدو کجایه مر ساد<br/>و آنکه کز است را که مر ساد<br/>از زبان بدام دو مر ساد<br/>رفته در کعبه عز مر ساد<br/>کهای ملک ز آسمان بد مر ساد<br/>دولت باد و ایچان ملوک</p> | <p>در گال چشمه بد مر ساد<br/>بر کباب فلک حینیت تو<br/>و خدیجت را جز از تو<br/>اگر مریت هزار سال بخوات<br/>بر امید کلاه دولت تو<br/>و شمشیر که جان صد تو<br/>بالمق جار کاهه باشد تو<br/>چند دشمنان جایی تو<br/>صد رعایت کعبه فروت<br/>این دعا و روحان غایت<br/>اصولت باد و سایه و ارض</p> |
| <p>والایضا در مع فاقان الاعظم ملک المعظم فاقان کسبه جلای این<br/>واللهنا شروان شاه افغان نورده مرقد کویه</p>  |  |

|  |   |
|--|---|
| <p> خوش بوی ساقیان لب گشت خندان<br/> تا غلبندی گردش آن فوته پروین<br/> کردن رشک نغمه آن ساز و صوفا<br/> با آه عاشق بود خود بر صبح سوزی نام<br/> کوسا و دیگشان کوشی آتش نشانی<br/> دیاب میشم قدم تا مکدر رو بگذر ز غم<br/> مرد از دور که طاق بدین رنگها در طاق<br/> باج خوش در گشتن در چو رکاب سنان<br/> بر روی صبح از لرزنی غمی سر بر روی<br/> بتان زیبا چو جام زدم برنج ساقی کوزه<br/> بخر و ز جام می خون سپادش بگشت<br/> از جگر زرشاه بن بر خاک قهقهه فریاد </p> | <p> کوی بود موحه شستند و دمان صبح را<br/> کمان صفت مهرای عجب کردست خندان<br/> بر سوکان دامن تران در و کرپان صبح<br/> کمان سر آتش باش زود برید خندان<br/> کرکس آن کوه فشان پنی خندان صبح<br/> کاکه بخریم دم دریافت توان صبح<br/> هم دور خورم خوردن مضایق صبح<br/> کرکیم حیات در گمان بگشت میدان صبح<br/> کوی ز دشمن نبودی چون دید عریان<br/> وقت و صبح آن لعل تر در و بگردان<br/> چون آتش کافوس کی کرده زدا فشان<br/> کوی بران هنر زمین آلوده دامان صبح </p> |
| <p> فرمانده اسلامیان و ارایی دور احسان<br/> عادل ترین برایان پرویز ایران احسان </p>  |   |
| <p> ترک سلاجقی پیش خان فو نیز خوان آید<br/> زادگوست آفتاب از بوی میست صبح<br/> در نیم صبح از دشتن کوهان صبح آفتاب </p>   | <p> خون هراچی پیشان تا نو در جان آید<br/> از سر بر آرویم خواب افتان و نیزان<br/> همچون سپیدان موحه در قفس و افغان </p>  |

|   |   |
|---|---|
| <p>چون طلا باری کران فیلسطه آرد چنان<br/>دل بر بر خوان رطب چون مرغ و دوسن<br/>است این زمین را فو بنو کاس کرمان آید<br/>چون هر صحرایی و اناری پیش باشد<br/>آن نازنینان زیر خاک نهند چرخند<br/>کروا و ازادی بی تفرقه کنی در غم جی<br/>گر کعبه جوی باریا تجا نه سازی سخن جا<br/>چون ازینارت بوی نه کعبه پرستی رحمتی<br/>تا زاهد تو از رقت بر کعبه داری در سر<br/>بگذارد بدین ملک بل تا فرو و آید ملک</p> | <p>همچون خیال بلبلان ناخوانده همان آید<br/>یکینم کویای عجب یکینم بریان آید<br/>یکچرخه در کار و آخر چه نقصان آید<br/>کز زلفاک و پستان آواز عطشان آید<br/>ای سرکشان در و ناک از باد ایشان<br/>در خود زهر و نهمی آتش گلستان آید<br/>و بیت پرستی با صفا کعبه شادان آید<br/>چون آیت اندر جوی پیل کردن آستان آید<br/>یکی کرمانی کن نقش تا کفر ایمان آید<br/>هر رفته کاید کبک بر طاق ویران آید</p> |
| <p>بر یاد خاقان که سیمه ایی خوری جان بخشست<br/>بلک آن شه اقلیم که اقلیم توران بخشست</p>   |   |
| <p>در صفه تبارن کر صفای مرغان سپین<br/>مرغ صراحی جان کنان دایه کمان سپین<br/>در روی ساقی کن که صد باغ رضوان<br/>کوی تبارن اکبره دان زمره خشتان<br/>دعایم آتش کن فرون ده با و مرزبان</p>   | <p>بمسوی خانه سمر بزم سلیمان سپین و در<br/>کام قینه خون نشان خون شکسته ارده در<br/>کرم قاتل از کند در باغ رضوان نیست<br/>در بت بر تبارن جان ندهند در کعبه ایمان<br/>چون شدو استجاب کون کنی فلک از کون</p>   |

شکر توره چون قنبر طوبی افشایم  
چنگل شش نشان زنی سویی که کین  
چون خوش خونی را کون رگهای زین شده  
لایان بباب این دهان هم کج کاسه تن  
چنگل حیران و شش سرش صدره پریشم در شش  
نالت چون طغی صبر ده واسی کان پرک  
دخام جوکان شش با صوره ایوان سکی

چون ذره افلاک سر می کویان بین درو  
میرد صفت آبتنی عیسی و معانی بین درو  
خیز از رک خم ریزه قوی رگای جان بین  
چوین مر س زین رس بر تنک میدان بین  
بنده پلایین میز رس ز افش پیمان بین  
نه خیره دار و شوخ خوش صد چشم خندان بین  
همچون شکار سلطان ششی اجناس جیران بین

کیخمر وارش کان ساه جهانان چون  
اسکندر آتش نشان خضر نشان دان چون

شیر طکر اول و آتشی باغش خوبان تاز کین  
ای ماهشان بر میان دوست نه جان در میان  
ساقی فریب لیز من طرب متاب کین  
زاکنت ساقی چون زربان زبان تختان  
پس ساز کین هر زمان عید طرب پس هر زمان  
دریا و خم شست خم نشین و پیا کشتن بهم  
خاک تینا سکتان شندی اندوه کشتن مان  
خوش طوطه روز رست می ریحان نور و رخت

بایوسان کرک استی شش آسمان تاز کین  
نقش رسوایی تان از مر سلطان تاز  
باز اری زین تیر من حرم جانان تاز  
باز اهدان تخت کر باشد به جان تاز  
ایکاه و سمن هر زمان عزیز قربان تاز  
بر چهره بر کان هر صدمه و خاک مرگان  
در عشق بر دیوان شندی ناست بر دیوان  
در شب فروخت می زبان و شبستان تاز

|   |  |
|---|--|
| این کینه نایب کون باز چیده دار و اندرین<br>از صومعه ها نه سکن طاق فلکها در سکن<br>عشق آتش کاست بهود از عشق گریزی نه<br>چون عام کسری داد و دیه تا خط بغداد   | آه سحر کاش کون نه و کسکسان تازه کن<br>بند طبع بر سکن هر جا طوقان تازه کن<br>آن دل که در بغداد بود اکنون شمر و<br>بغداد و مارا یاد سوای خوابان تازه کن  |
| بغداد و نعت از مثل با کدو رضوان گفتش<br>روزی بغداد این غزل در وصف خوابان  |  |
| تا بر کمر و جلد و شش آفت جان ویده نام<br>سروستان نام شمع شبستان کرم<br>بغداد جاننا روی او طر ارد اما موی ام<br>بانه بغداد از روی طرا پنهان از غم<br>و جلد زلفش کشم زلفش و دال و جلد<br>هفته مایه تعب ای کینه طوق از عیب<br>افتاده چون اسبش نو نو ز برداش<br>زلفش علیا نه شده لعش میا و نه شده<br>جان از نفس پاکش نه خمر او چار و نه<br>او سرگران بر گردان من پیش او بر سر ز<br>تیرت چون نارا راه جگر نه شده و کال | از خون کنرم و جلد نه نام خود پر ان دیده<br>رویش گلستان بجز کوش و بتان دیده<br>اولد لکنان در کوی او چون خود فراوان<br>و زلف طراش کون بغداد پنهان شده<br>تا ک کشش چون و جلد کش کش خرافان<br>و سارچه بیه زشب بر ماها بان دیده<br>زان نور زمین کردش زین کربان دیده<br>زلف و لبش با هم شده طهارت حیوان<br>و چون دانهش بسته و فی خوشن خدا<br>و لعل و دهن دندان کنان دامن دندان<br>چون در خط و لدا او هر موشش حیران |



|  |   |
|--|---|
| <p>زلفش بیا نیکان در سر شده سر بر کلاه<br/> دجله زلف آه خود کرده تیسیم کا به خون<br/> خاقانیا جان بر نشان درین یزید عاصی<br/> چون غم داری او را خون منی و خواه</p> | <p>بر عارضش با یکی کمان افغان خیزان میزد<br/> بغداد را در راه خود از دیده طوفان<br/> کمان کوهر بغداد و ان از زد که طوفان شد<br/> خون شروان تنه را بر دل کمان میزد</p> |
| <p>فرد پس بکسح او ری کارواح در بایم دیدن<br/> ایام موبک صندری اهلک میدان دیدش</p>  |   |
| <p>فی نوبان فارم در کار بستان یستم<br/> خود کوی سو و اینم خود روی پیا بنگر<br/> یا و بستان ما کی کنم فرشت و ادا کی کنم<br/> شیدای هر موشن ام جویای هر دگرش</p>     | <p>از راه که دهم در بندایشان یستم<br/> بر دام خوبان کذم چون مرغ ایشان<br/> این آب جوین پی کنم چون م دیدن<br/> پروانه آتش نام مرغ سلیمان یستم</p>                      |
| <p>بر نقب انچه نمان بر تله فعل تان<br/> ساقی نم را ز اندرون چون بخته بدم<br/> مستم بخت و نشان سستی کبریا نیست<br/> کر کس بود کجای نم وین مخ سکل دهم</p>            | <p>همچو خورشید چون میان نقاب پنهان<br/> تا چند بدم اسل خون که را و قاشان<br/> بر هر چه مست می نشان که وصل جانان<br/> همای نید زین تم که این جان یستم</p>              |
| <p>چشم هر دای جهان شمع خارا آسمان<br/> مغم خاک کم بابل شهاب و قاف<br/> بر داب رویم آرزو ام کرام آب جود</p>   | <p>کر هیچ اسل در میان دیدم سیمان<br/> کر هر چه اسل آتوده و دزدان یستم<br/> زوی از کجا و آب که خود در غم ان یستم</p>   |

|  |  |
|--|--|
| <p>سلطان نامی که بر سواد سی شد بر<br/>آتش زمین نغمت دم گردنده خواب دید<br/>من کعبه محرم نام در کعبه میدانی نام<br/>کرد بر رخانی نام در کعبه میدانی نام</p>   | <p>با کی پیاده بر اثر تویم چو سگهان سیم<br/>سختی زیر کفایت هم که اسلایان<br/>مشق قافانی نام مقبول قافان سیم<br/>بابت زخم نام مر و خست نام سیم</p>  |
| <p>یا و طبل الدین کفر تاسک جوان کرد دم<br/>فاکد رش پالین کفر تا چوب قیان کرد دم</p>  |  |
| <p>کردن علم بخوانش بجم سپهران پیش<br/>فرغام زمره که بر شش بزم دهره کشید<br/>پسند از بخت ایند که دولت او با<br/>خوام ز بخت یکیش که غرضش هم نمیش<br/>لفظم که کوهر نشان کز فتح شده بام<br/>چون کاسه بوش نشان مله بکش اعتنا<br/>نقلی که افکنده شش شیر سازد دشمنش<br/>پس بود ست آسمان برای زین خضر<br/>چون باغشاهم قرین جبریل پند برین<br/>از بس که سده های بران بود سده پیش<br/>انجریزند از حد جانها که زنده آید</p> | <p>عاطس از دودش برجم زیگوان شش<br/>پیشام زاهر تیره اش خج که توران<br/>زیر یکین از خطبه در بقا ره زان شش<br/>زاد خانه بابلش مر بطر اسان شش<br/>چون کردن کردن در طوق فغان<br/>کز تاج شیرستان نعلین سگبان شش<br/>موی که کیر و خاشش مر دلیان شش<br/>باشد بنام احتیاج و اعلی که بران<br/>وزد ز ملک باشد کین هر چار طوفان<br/>چون جویم از غلغله نشان سماره جان<br/>کتاب جو شمل انداسد و زخ میخان</p> |

|   |   |
|---|---|
| <p>آن نیل است که خفته و زیاده است آینه<br/>جوزا که هم هر گشت و زکر و قلب عقربش<br/>خویشد چون مولای او بوسه زند برای او</p>  | <p>باجر دست اینجه متل چو چکان پیمیش<br/>روی قباب و تنش دم زهره بینا<br/>مرصع از دایه و بر خاک طلعان</p>   |
| <p>کیم که باد و خیز زین زیر سیلطان بیرون<br/>در مویک روح الامین دیو سیرک پنهان بیرون</p>  |   |
| <p>ایمدهش ملک با چون عقل در جان پرورد<br/>قلش که کل با رو آب ز طبعش ای صواب<br/>اقبال و هر زان سان با عدالت همه است<br/>بنان و ده که گویش در دست خیل که کز<br/>جنت کز ترغ او و دوزخ سرش که کوی او<br/>در کتب مرد و زن ان زلف شایسته خور<br/>خویش دولت را که زانمتر غافان<br/>شاه جهان مدنی طغی یعنی شبنام و او<br/>ایام بدی که اندام و زنگی دی که کند<br/>خمش بهجت از بر شیطانش پرورده<br/>از که شمشیرش که عظمت زان است کند<br/>فرش و زو متاب آفات الباب را</p> | <p>خویشد فضلش خلق را چون لعل در دکان<br/>آن کلش و آن کافاب اندر صفایان<br/>پل آید از نندوستان آنکه بخیران پرورد<br/>شیرینه صولت پرورش ابری که بتان<br/>کوی بگویم ترغ او و عظمت کایان پرورد<br/>هر طفل دولت کاهان در مده دوران<br/>آری مبارز با یکی از بر میدان پرورد<br/>ایام و جال و کر که کستم زان پرورد<br/>کار بهی مدی کند و جال طیان پرورد<br/>از خاک سک باشد بر شیر که سکبان<br/>نظم دبا خوش کند که کرم و ندان<br/>چون در غمت آب را انوار بر ندان</p> |



|                          |                              |
|--------------------------|------------------------------|
| برق ز رخسار بندد و صبح   | نفس رخسار بار بندد و صبح     |
| چینت فروکشاید ست         | آینه بر عذار بندد و صبح      |
| بوم کرگ است یا دم آمو    | که همه سنگ بار بندد و صبح    |
| بر و صعب آسمان در بر     | کوی ز راسخا ر بندد و صبح     |
| بر و نقب در صحرای فلک    | و آتش از صحرای بندد و صبح    |
| جوی باری کند زه امن      | چشمه در جو پیا ر بندد و صبح  |
| از برای یکا پیر شاه فلک  | پیرق شاهوار بندد و صبح       |
| گفت کوه را را و با فند   | که در اندوه و تار بندد و صبح |
| بر و دیا گشتان بزم صبح   | گشتی ز رخسار بندد و صبح      |
| پرده عاشقان در و انکه    | جرم بر و زکار بندد و صبح     |
| بر کلاه مرغ رکین تاج     | زیور ناله دار بندد و صبح     |
| برک یزفران کند انگر      | باز نفس بهار بندد و صبح      |
| روز را بگرمی برون آید    | عقد بر شدر بار بندد و صبح    |
| خضر و اعظم آفتاب ملوک    |                              |
| خلق حق مالک آفتاب ملوک   |                              |
| مرغ خوش می زند نوای صبح  | استخوان مرغ بین صلیای صبح    |
| نوزمان دو صبح یک نفس است | آن نفس صرف کن برای صبح       |

|                             |                          |
|-----------------------------|--------------------------|
| ساح ریحانی از بدست آری      | نوریدگان و راج مای صبح   |
| سپه غلامان روزگار مراد      | تو و پیو له و سپه ای صبح |
| ساعری پیش از آفتاب بخواره   | از سینه آفتاب رای صبح    |
| رطل بر تریجان که خواهد راند | روزی که سپهر قفای صبح    |
| روز زان خوبی که سرمست است   | از فتنه های جان فزای صبح |
| چه عجب که موافقت را کو      | رقص در کمر و از موی صبح  |
| زده بس کن رکاب باده بکیر    | که بکیر و صلا ی نای صبح  |
| یک رکاب سینه میان بر سپهر   | چون شود دل عنان کرای صبح |
| دوزه اگر راه زن صبح شود     | چاشت تا شام که قفای صبح  |
| دید روز را بر روی شفق       | نعل کردن بر عینای صبح    |
| خواجگ کن باده کشی چو خاقانی | بادش که در صفای صبح      |
| شاه ایران پناه جلال الدین   |                          |
| سپه سمانیان جلال الدین      |                          |
| عاشقان جان فشان کنند        | شاهدان کار جان کنند      |
| در قماری که با ملا میان     | داد و غشرت روان کنند     |
| بر سر ریزند بر سلا میان     | که صبح از نهان کنند      |
| هر کی که قوت بر زبان        | خاکش اندر روان کنند      |

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| بر سر تخت نرد چون طفلان   | بست اراختان کنند همه       |
| کعبین بر مثال پروین است   | که روشن نشان کنند همه      |
| چو روان پر جمیع دهنه چرخ  | نخه بروم آن کنند همه       |
| مطربان از زبان بر لب لعلک | زخمه را ترجان کنند همه     |
| چنگ را با جبه بر نه سری   | پای کیو کنان کنند همه      |
| بس با جبه گریست ز صورتی   | معنی بی زبان کنند همه      |
| در بره فزار جویانند       | پادشاه اختان کنند همه      |
| بست ملک خدا یگان ام       |                            |
| روی دولت بکامان ام        |                            |
| خاکساران چه ان کنند امروز | کتاب مشرقه روان کنند امروز |
| تا بشت هم هجوز روز است    | روز در کاروان کنند امروز   |
| اینان را هم از صفت انشا   | روحه این جهان کنند امروز   |
| زمان یکی که جبه از بخت    | بجوه چون کستان کنند امروز  |
| مت رویی که بر اندن فام    | دانش ابدن فشان کنند امروز  |
| دانش آفتاب زره اوست       | اتما نرمانان کنند امروز    |
| دینی کاسمان چاله اوست     | آفتاب میان کنند امروز      |
| بده را خون دکان و ز آتش   | وده را اوق فشان کنند       |

دین این قدر درین پر  
بهر مرغ و آفتاب عظیم  
رو میان چون حرب گیرند  
ران خورشید بادهان آتش  
باروی زهره را نهند فلک

این آیتان گنبد امروز  
حسن بام آسمان گنبد بسوز  
قبله از رویان گنبد امروز  
دوغ شاه جهان گنبد امروز  
بوالعظمی گنبد امروز

بهر جو و افغان کوه بخش  
شاه کیتی تان کوه بخش

و او عمر از زمانه بستایم  
ساقیا لب چارکانه ران  
لب در تازه جهان طر  
نصیه دایم بر فراز عشق  
سایگنی و هم و جور خویش  
یکدوم بر نه زکات سر  
حق اگر در میان گشته شود  
بغایه ز خانه غار  
لب ساقی چو نوش نوش کند  
بهر است بسا خاقانی

جان بوم از زمانه بستایم  
بهر کاب سه کایه بستایم  
بهر تا زیاده بستایم  
همه نقد از خزان بستایم  
دور باد بیانه بستایم  
چار کاش مقام بستایم  
دیت از باد خانه بستایم  
آتش ملی زبانه بستایم  
نقل زان نادر دانه بستایم  
تا قصاص از زمانه بستایم



|   |   |
|---|---|
| <p>ایرین میه کاسه دست کفر کفر<br/>در سکر ریزه نوره و پس نشانه</p>   | <p>ایرین میه کاسه دست کفر کفر<br/>در سکر ریزه نوره و پس نشانه</p>   |
| <p>ملک الموت کفر چشم<br/>قلم روح اختران چشم</p>   | <p>ملک الموت کفر چشم<br/>قلم روح اختران چشم</p>   |
| <p>تا ایسه آن غصه خور ماییم<br/>های اسلامیان و ام و ام<br/>کعبتین زخم وارین ضا<br/>زین و دنا کعبتین می<br/>دست خونت و دفتعلیت<br/>عز و طو خان میه ام ایراک<br/>با و نسبت با کنه زیراک<br/>کم تر یسج اند جده کسان<br/>هر و چپینان مجلس اندمه<br/>دست یزیت بر که در حد نهر<br/>هر زمان کوی از کسان که اند</p> | <p>تاهرت کاریکد کر ماییم<br/>همه سر کوشن و چهر ماییم<br/>همه تن چشم و بی بصر ماییم<br/>که در قعدت در ماییم<br/>آه که در غنچه در ماییم<br/>فوج ایام را چهر ماییم<br/>هیچ بن یسج را بد ماییم<br/>و زهر کم عیالتر ماییم<br/>چو بخت خاک بی سر ماییم<br/>قلب کاران کیسه بر ماییم<br/>سک خاقان تا جور ماییم</p> |
| <p>شاه ایران مطهر که دوست<br/>جاسقوتیان موفرا دوست</p>  | <p>شاه ایران مطهر که دوست<br/>جاسقوتیان موفرا دوست</p>  |

|   |   |
|---|---|
| <p> شش آتش زبانه برانگیزد<br/> برق سواست بکند و برود<br/> نیل چشمت بجان فرو دلید<br/> تا قیامت غلام آن عشقم<br/> از بروم زبانه منده بندد<br/> تب پنهانی بستم تو مرا<br/> ماه سپید از آن کنم گرفت<br/> جو بر سپه موکل است مرا<br/> آه خاقانی از قفس عشق است<br/> چون مدیث کند دل از دوش<br/> فرشانشی نهاده زبان </p> | <p> سپهر زبانه برانگیزد<br/> زهریریا زبانه برانگیزد<br/> سبیل سخن از میان برانگیزد<br/> که قیامت زبانه برانگیزد<br/> وزدروم فغان برانگیزد<br/> دوره از استخوان برانگیزد<br/> تب عشق از نهان برانگیزد<br/> ارپسدم که از آن برانگیزد<br/> آتش از آتش پیمان برانگیزد<br/> باد آتش نشان برانگیزد<br/> آب آتش نشان برانگیزد </p> |
| <p> قالب از وبال حبست آخر<br/> جاده را سرفرو گرفت احمق<br/> جشمه خون زخوضن میگیر<br/> با و تاقان خاص کیودار </p>  | <p> یوسف از پناه دورست آخر<br/> دلورار پیمان کسبت آخر<br/> خانم آورد بانه دست آخر<br/> شاه اخلاک بر نشست آخر </p>   |

بی ظرافت خنده فرود است  
بسوی اخلاقیین فرود است

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| پست یک نیکویش افغان       | خیل دی ماه سکت آخر      |
| خایه ز پرید مرغ آب        | از پی این کبودیت آخر    |
| چرخ را چون سمنه نعل       | تیک بر نقره حکایت آخر   |
| دود پرواز کرد بالایش      | شب بکاش خفا دوست آخر    |
| بر قرآ پیغمبر خفا نکت     | و تسخر نیم جت آخر       |
| قدر گیتی بهار به فزاید    | پیش داری دین پرست آخر   |
| دربی در رقم شود مرفوع     | چون دقایق رسد نیت آخر   |
| از کعبه است کاوین ملک است |                         |
| بر بنایش بر زمین ملک است  |                         |
| مرشیدان سایه نقش دانند    | اختران نور مطلق دانند   |
| چون فریدون مظهرش کوبند    | چون کندر موقش دانند     |
| خاطب اورا ملک مفت اقیم    | که کند خطبه بر خش دانند |
| در کواهی به حد چهار آن    | بگذرانند مصدقش دانند    |
| ورکت همچو بحر او کردون    | که خطرات زور قش دانند   |
| پنج ارنیق چو در شود بقیق  | از خم تیغ ارنقش دانند   |
| دو دان تش مجسم اوست       | اکل خم مطبقش دانند      |
| چرخ را و زمین قفا غریب    | که خط خاص المبقش دانند  |

|   |  |
|---|--|
| <p>کجایان صفتش دانند<br/>از سعادت چه رونقش دانند<br/>تا ن درو بند امش دانند<br/>صدر بفر فروزش دانند</p>   | <p>این جهان را زای خود نمی است<br/>دشمنش دایع کرده ز جلی است<br/>هر که جوش ملو رطوفان دید<br/>راوی من که جسته خواند</p>  |
| <p>بر لبش بدعت اندیشی<br/>مضری بر او هم ریشش پیشی</p>   |  |
| <p>پس که دین تمام او زیبد<br/>لا جرم روم رام او زیبد<br/>که پس کند مقام او زیبد<br/>تشنه فیض عالم او زیبد<br/>از زکات رخام او زیبد<br/>که پرش بر سام او زیبد<br/>در ظلال حرام او زیبد<br/>سایه انتقام او زیبد<br/>که رفیع دوام او زیبد<br/>درع بالایی بام او زیبد<br/>ساده شمع تمام او زیبد</p> | <p>شاه ایچم عالم او زیبد<br/>تغ اندیشش صفت کفرت<br/>با سکه ز برابرش نه نم<br/>کاب میوان کجا سکه جرت<br/>ایچنخا پس از یوسف کرد<br/>پنهان یکنه شبهر<br/>ماه بخون و کوه سبوق<br/>بد و با پس دود عباس<br/>صورت عدالتک قافیه است<br/>آسمان که پر کون نیرد<br/>فخ ای شاه باز کر پی مید</p> |

|  |  |
|--|--|
| <p>بایک سیست نهادم او نیز به<br/>مدل نهایی و ام او زیاده</p>   | <p>مخارج ای بختی که گفت رسول<br/>دولت نیز مرغ تیر به برت</p>   |
| <p>چند کوی و فلک هم است<br/>ساقی کاس و صفت ملک است</p>   |  |
| <p>مخ خون چون زنده سیری میفش<br/>مخ دریای اخضر ی میفش<br/>می برآید بر اهری میفش<br/>از ننگ زبان وری میفش<br/>نقطه قطرات پکری میفش<br/>جشمه خور ز اوری میفش<br/>آتش آب پروری میفش<br/>نان بندست مغزی میفش<br/>مانده پوشیده اهری میفش<br/>بهر از ان گشته منبری میفش<br/>تا ملک است و سیری میفش</p> | <p>کوه دیاست کوهی میفش<br/>کوه را چون میفش بشکافد<br/>زهره از خلق از دای فلک<br/>ماهی میفش بکشد و ندان<br/>کز نصرت نه حال است چرا<br/>بهر چون ملک ز چشمه خور<br/>نک اهر زرا کند آهنگ<br/>این نهاده افتاده آن بوی<br/>مسچ آدم بند و بان باند<br/>برک انحر برشش بستند<br/>کوی اندر کن زحل مویش</p> |
| <p>در جیش شتر آرد و دلاش<br/>در عرب پل پرورد و دلاش</p>  |  |

|                               |                           |
|-------------------------------|---------------------------|
| دست بودش بجان درآورد          | دست خفته بجان درآورد      |
| سپید ز آسمان درآورد           | عدش از آسمان درآورد       |
| بر سر دشمنان درآورد           | آسمان را بوی از سپهر      |
| و رنگدای جهان درآورد          | دست ظلم جهان بدو شد       |
| سپهر کون نشان درآورد          | بکشت دشمن بکل را کرش      |
| بره آن گمان درآورد            | ضمه شاه از گمان کشت خفتش  |
| که بشه کیان درآورد            | از کیا منت چرخ سر پیچ     |
| ز انحراف استخوان درآورد       | در شکار گوشت خوار گشت     |
| که سماک از پستان درآورد       | رای بار یک فایده علم است  |
| که چو قران بجان درآورد        | شعر من بخوبیت در مدحش     |
| غادم کعبه بان درآورد          | بر دو کعبه بشاید از شعورم |
| کوی از بوی زان درآورد         | رای او چون میان مغرورت    |
| چون منی بر آنگو که مثل کم است |                           |
| مثل من خود شود در علم است     |                           |
| عقد اقبالش است ان بتند        | نعلش بتش بر آسمان بتند    |
| که حکم او بران بتند           | خبر وانش بر مذ فاشه داند  |
| دیده چون نای بر میان بتند     | ینه چون چنگ برکت بر دید   |